بعون خالق ارض و سما بفضل خداوند کون و مکان

کلیات عارف

۱۹۰۰ء

در مطبع نوین پریس سندیلہ باہتمام دیوان شام سندر طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

(مقدمه دیوان عفاف)

از جناب راجه درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و آنریری مجسٹریٹ و رئیس اعظم سندیله المتخلص به مهر

زمزمه پردازی عندلیب زبان بشاخسار بیان در ذکر و ثنای داوریست که منشور نظم عالم و فرمان نظم و نسق بنی آدم مجاریهٔ دیوان عظمت نشان اوست و شکر ریزی طوطی نطق آشنا بحمد و ستایش خداوندیست - که چراغ پر نور سخن و شمع جهان افروز علم و فن برافروختهٔ دست قدرت او

خدای کافرینش در سجودش	گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند

اما بعد ژولیده بیان کج مج زبان اضعف العباد درگا پرشاد بن راجه دہنپت راے بن راجه پرم دہن ساکن سندیله که او را با عروسان سخن نسبتی است روحانی و از لعبتان علم و فن محبتی است جانی پیش صیرفیان بازار هنر و کمال و سخن شناسان نازک خیال عرضه میدهد که این دیوان فصاحت تبیان نوعروسی است زیبا و شاهدی است رعنا که دل های

جرعه نوشان مضبطهٔ سخن را سرمست بادهٔ دلفریبی دارد۔ و مرغ خاطر زخم خوردگان خنجر محبت و آبله پایان بیابان الفت را بدام می آورد۔ نی نی بوستان ہمیشه بہار سخن است که از روایح ریاحین مضامین مشام مشتاقان عالی دماغ راغیرت طبله عطار سکندر و یا خضر رہنمای است که راه گم کردگان بیابان طلب را از منزل مقصود نشان میدہد ہر حرف گرانمایه اش جواہر سیت آبدار که در بازار قدردانان سخن ارزش جز متاع دل نباشد و ہر حرف دل آویزش گوہری است شاہوار که در دوکان دیار ہنرمندان بہای آن غیر از نقد جان نبود حجله نشینان افکار ابکارش در رعنائی و زیبائی گوئی تفوق از حسن و جمال خوبان خلخ و فرخار ربوده دست آرایان کاشانه معانیش که ہر صفت کرده مشاطه حسن و جمال اند۔ از عشوه ہاے دلکش و غمزه ہاے ہوش ربا تاراج کشور دلہا نموده۔

بنام ایزد عجب زیبا کلامی		معطر زین گلستان ہر مشامی	
نگه را نور دل را سور آمد		مداوائی دل رنجور آمد	

برخاطر گرانمایهٔ ارباب سخن و بر طبایع قدردانان علم و فن نہفته نماند۔ که مصنف این صحیفهٔ رنگین و نقشبند این نگارخانه چین جامع علم و عمل شاعر بیدل واقف رموز پنہانی گنجور گنجینهٔ معانی سالک مسالک تجرید جاده پیمای منزل تفرید یگه تاز معرکهٔ سخندانی فرازندهٔ لوائی خوش بیانی حضرت عارف شاه خراسانی است۔ که پدرش از عمائد دولت

محمد شاه بادشاه ایران بود در عهدِ دولت ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاه سپهر شکوه سلطان علی دل خاقان زمان امجد علی شاه بادشاه در ملک اوده آمد و در حیدر آباد رفته دست ارادت بدامِ سالک علی شاه نعمت اللهی زد مدّتی در ریاضت و مجاهده گذرانید من بعد توجه بسیاحت فرمود و ساحت پُر فضای هندوستان را بپای تفرج پیمود و از جمله ممالک هند خطهٔ دلپذیر لکهنؤ بغایت مطبوع خاطر والایش افتاد چنانچه گوید۔

هندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنؤ	اگرچه در طریق سیر تا چهینا پٹن رفتم

در آخر ایّام حیات قصبه سندیله را برای اقامت خود برگزید و بمقام شیخ لاله که جائی است پُر فضا اقامت ورزید چنانچه میفرماید۔

کوی عشق است خاکِ سندیله	ای خوشا خاکِ پاکِ سندیله

در اندک مدت طنطنهٔ فضل و کمالات و صیتِ خرق عادات او بدور و نزدیک رسید جوق جوق مردم برگرد او فراهم آمده عقیدتی و ارادتی بهم رسانیدند و از خوان افضالش فیض ها ربوده بمراد دلها رسیدند ذات با صفاتش مجمع اخلاق بیکران و مخزن اوصاف بے پایان بود ملبوس نفیسه استعمال میکرد با همنشینان خود رعایت می نمود و دست بذل و ایثار برایشان می افشاند با این همه دست سوال پیش هیچ یکی از امرا دراز نکرد بنابران اکثری او را به کیمیا گری منسوب میکردند گرچه در آنوقت عمرم زیاده از دوازده سال نبود

اما یاد دارم کہ وقتیکہ آنحضرت باوثاق جناب پدرم تشریف ارزانی میداشتند جناب ایشان
یکمال تعظیم پیش آمدہ بالای مسند خود می نشاندند و خود پیش شان بادب نشستہ بآداب تمام
حرف می زدند انوار ریاضت از چہرۂ پرنور ایشان تابان و نشان فضل و کمال از پیشانی
او واضح و لائح بود درہمان ایام راقم این سطور در مکتب خود پیش جناب مولانا چوہدری محمد امیر صاحب
سندیلی ساقی نامہ ظہوری میخواند روزی وقت سبق آنحضرت در مکتب قدم رنجہ فرمودند
آنوقت این شعر برزبان داشتم۔

	نگویم پے بادہ شنبہ نکوست		چہ شنبہ چہ جمعہ ہمہ روز اوست	

شنیدہ در وجد آمدند و کتاب از دست بندہ گرفتہ خود خواندن آن آغاز فرمودند از آواز دلکش و
لہجہ عجم لطفی عجیب و کیفیتی غریب بر من و جملہ حاضرین طاری شد روزی در مذاکرۂ شعر و سخن
از بندہ فرمودند کہ ہیچ میدانی کہ در ہندوستان طریق سعدی علیہ الرحمہ کہ پیش گرفتہ و این جادہ را
کہ پیمودہ عرض داشتم کہ ارشاد فرمایند فرمودند کہ محی الدین اورنگ زیب عالمگیر است
۱۸۶۷ء
در سال یک ہزار و ہشت صد و شصت و ہفت عیسوی والد نامدارم جناب راجہ ہنپت رای
ودیعت حیات فرمودند آنحضرت در سندیلہ تشریف نداشتند بعد چند ماہی کہ آمدند شوق
ملاقاتم ظاہر فرمودند بہ بدن ایشان رفتم باشفاقی و اخلاقی پیش آمدند کہ ہنوز لذت آن از دلم
بیرون نرفتہ تا دیر از واقعۂ والد مغفور بتاسف و تحسر ماندند و فرمودند کہ ہرچند در تمامی بلاد

هندوستان برگشتم مگر باین صفات حمیده و محاسن پسندیده از امرا و اکابر هیچ یکی را نیافتم بعد از ان غزلی و تضمینی از تصنیفات خود خواندند۔

غزل

گلرخلی زینت آغوش کن	بوش کن و بوش کن و بوش کن
موسم گل تا نشوی هوشیار	هوش کن و هوش کن و هوش کن
ساغرت از باده همی تا پر است	نوش کن و نوش کن و نوش کن
گوشه میخانه و چون خم نشین	جوش کن و جوش کن و جوش کن
گفته عارف ز سر صدق دل	گوش کن و گوش کن و گوش کن

تضمین

در گلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت	صد بهار تازه در خار سر دیوار داشت
هر طرف جاری هزاران چشمه گوهر بار داشت	بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

اندران برگ نوا خوش ناله های زار داشت

خواستم تا در حقیقت دانم این اسرار چیست	در میان عین شادی گریه سرشار چیست
روبرو دلدار و دیگر شکوه از دلدار چیست	گفتمش در عین وصل این ناله های زار چیست

گفت ما را جلوه معشوقه درین کار داشت

گرنگردد از بندہ پروا نیست جای اعتراض — غنچہ سان با ما نشد وا نیست جای اعتراض
بر بساط ما زد و سر پا نہ نیست جای اعتراض — یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

بادشاہ کامران بود از گدایان عار داشت

ہر چہ میل دری بمی دہ بیم ناکامی مکن — جام را از کف منہ خوف بد انجامی مکن
ہوش کن ای دل درین سودا برو خامی مکن — گر مرید راہ عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان جامہ رہن خانہ خمار داشت

در شب یکشنبہ بتاریخ نہم رمضان المبارک سال یکہزار و دو صد و ہشتاد و چہار ہجری ۱۲۸۴ھ
مطابق سال یکہزار و ہشت صد و شصت و ہفت عیسوی ۱۸۶۷ء بمقام لکہنو جان بجان آفرین
سپرد حسب وصیت نعش آن یگانہ روزگار بسندیلہ آوردند و بمقام شیخ لالہ مدفون گردید
دران ایام شمس الشعرا سید مقصود عالم پہانوی پیش راقم سطور تشریف داشتند
بہ ایماے بندہ تاریخ ہاے وفات آن مغفور بقلم آوردند۔

خوشا عارف علی شاعر لقب شاہش خراسانی — قدم بر جادۂ حافظ زدی وقت سخن رانی
چو در سال مسیحی راہی گلزار عقبی شد — صریر کلک زد نعرہ کہ رخصت شد ز باندانی
نبشت مقصود بہر سال غم مغموم و محزونی — رقم کن جا بجا ہی ہی ز مرگ حافظ ثانی
۱۸۶۷ء

دیگر

عارف علی که در دل حُبِّ علیش بوده	تیر اجل رسید و جان حزین هدف شد
بنگر که بدر روشن آمد بدر ز ظلمت	از نور عین نامش حاصل و صد شرف شد
احباب نعش او را آورد تا به مرقد	از قدسیان صدای برپا ز لاتخف شد
تا سالِ رحلت او بخشد نشان هجرت	سرگرم هر سخنور زین سر بهر طرف شد
از کربلا رسید مقصود این ند ایم	عارف علی روانه پنهان سوی نجف شد

۱۲۵۴ھ

دیگر

چو رفت عارف بالله جانب فردوس	ندا زدند که رضوان رسید رضوانی
چو حور و غلمان مقصود فکر سالش است	بگفت رضوان ای عارف خراسانی

۱۲۵۴ھ

امید که آن خلوت نشین صومعه فنا و آن وحدت گزین زاویهٔ عدم دوام در جوار رحمتِ ایزدی جا دارد و کلام معجز نظامش تعویذ بازوی هوشمندان و سرمه چشم عقیدتمندان گردد

ریختهٔ قلم اعجاز رقم سید محمد حسین خان طباطبائی محافظ دفتر صاحب جج لکهنو

بر صاحبان خبرت مخفی و محتجب نماند که عارف معارف خدادانی و حق آگاهی اعنی عارف علی شاه خراسانی سبزواری در اوایل عهد حضرت امجد علی شاه بادشاه اوده طاب ثراه بطریق سیر و سیاحت وارد بلده لکهنو شده و در زمانه غدر ۱۸۵۷ عیسوی بمقام سندیله تشریف ارزانی میداشتند دران اوان غدر که وقت پر شور و شغف بود امورات چند در چند

مظہر کشف و کرامات از آن حضرت بمنصۂ ظہور پیوستہ بود زین است کہ سکان سندیلہ عقیدتی خاصہ با آنحضرت داشتہ اند و حضرت مشار الیہ خود نیز اکثر معرف محامد اخلاق اہالیان سندیلہ می بودند کہ مصرعۂ خود شان۔

اے خوشا خاک پاک سندیلہ

برین دعوی دلیلی است قاطع و بُرہانے است ساطع۔ بعد تسلط مکر ر سرکار انگلشیہ در اوقات مختلفہ در بلاد ہند سیر نمودند۔ مدتے چند در شہر بنارس قیام داشتند و با نگاری خوش عشق ہم پیدا کردہ بودند چنانچہ گاہ گاہ عرض حال خود میفرمودند غزلی نغز در دیوان شان موید این مدعا موجود است۔

عشوہ گری بنارسی کُشت مرا بنارسی

شبی از بنارس وارد شہر لکھنؤ شدہ در منزل خاکسار قیام نمودند و نماز صبح را پشت بہ قبلہ گذاردند و ہم بندہ با والد ماجدم مغفور مشغول بہ نماز بودیم بعد فراغ از فریضۂ خود ازین امر تازہ متنبہ گشتہ اطلاعش بخدمت جناب مغفور نمودم جناب مرحوم فرمودند۔ کہ از بنارس آمدہ قبلہ را فراموش کردی پشت بر قبلہ نماز میکنی آن حقیقت آگاہ کہ فی الحقیقت سالک مجذوب صفت بود و مجذوب سالک طریقت بخندہ در آمد و ہمو نوقت اشعاری چند در سلک نظم کشیدہ و اول بیتش کہ وضع نمود مضمون صداقت مشحون انما تولوا فثم وجہ الیہ را اجماعاً بودیعت سپرد ولنعم ما قال و نال

بحقیقة الحال۔

قبله ما کوی تو کعبه ما روی تو	مسجد اقصای ما طاق دو ابروی تو

هنگام قیام در لکهنؤ همشیره بمنزل اندرون خانه خاکسار رحلت بیگم [illegible] والد ماجد جناب
سید محمد رضا خانصاحب طباطبائی اعلی الله درجاته فی الجنان بصحبت باهمی حظی وافر برمیداشتند
وقت ارتحال ازین دار پرملال وصیت نموده بودند چنانچه نعش مرحومه را همین طور بی غسل و
کفن جانب سندیله فرستادند. نهم رمضان المبارک سنه [illegible] هجری شب یک شنبه
ساعت دوازده از شب گذشته بود که رخت عزیمت بطرف عالم جاودانی بربستند

تقریظ چکیدهٔ قلم مشکین رقم عزیز مصر مجیدی یوسف کنعان وحدی کنور نجیب بهادر خلف
راجه درگا پرشاد صاحب بهادر تعلقدار و رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سندیله

صد شکر که هنگام بهار سخن آمد	زین نکهت جان بخش بوی نفحه آمد	ای اهل سخن از نمایید اطلاع	چون شاهد معنی بسوی نیم چمن آمد

نکته پردازان سخن سنج را تهنیت و سخن سرایان نازک خیال را مژدهٔ عشرت که درین روزهای فرخی توامان و
زمان میمنت اقتران عروس دلربای سخن بهر هفت کرده با هزاران هزار غنج و دلال قدم از پرده حجرن گذاشت
و شاهد زیبای معانی با صناف عشرت و کامرانی نقاب از چهره برافگنده شوری و شغفی در دلها انداخت
یعنی دیوان بلاغت نشان و کلام فصاحت توامان حافظ ثانی حضرت عارف علی شاه خراسانی نزهتگه
دیده منتظران بشوق تماشای جمال پاکش چو دیدهٔ نرگس حیران و دلهای مشتاقان بتمنای دیدار

تازه و تر دارد

نظم

حسن و لاویزش همچو زلف پریشان بود پیرایه طبع در بر کرده جلوه فروش چشم منتظران عشرت افزای

خاطر دل آشفتگان گردید — لله الحمد هر آن چیز که خاطر میخواست | آخر آمد ز پس پرده تقدیر پدید

سبحان الله این چه کلامی ست جان پرور که روحی تازه در تن های دل فسردگان می دمد والله الله

این چه دیوانی است دلکش که از مضامین دل ویز دمبدم صید دلهای بیدلان میکند بلندی مضمونش

کمندی بر گردن افلاکیان انداخته و چستی مضمونش رایت جهانگیری در ساحت پر فضای سخن برافراخته

جان باختگان کوچه محبت را اوستادی است قابل و بادیه پیمان منازل معرفت را مرشدی است کامل

هر حرف از و شگفته باغی | هر نقطه ز نور شب چراغی

تاراج کن متاع دلها | شور افگن نظم آب و گلها

از انصاف نتوان گذشت و ازین جاده بیرون نباید رفت که هر شعر جانگدازش مرغ دل را طرز طپیدن

می آموزد و هر مصرعه دلنوازش روح حضرت حافظ را بوجد می آورد جائیکه سمند فکرش در وادی تضمین

قدم گذاشته تمیز تفریق هر دو کلام از میان برخاسته و بمقامیکه شاهباز خیالش با وج قصائد و تواریخ نگاری

پر پرواز گشاده طائران سدره و مرغان اولی الاجنحه را در بلند پروازی داغ خجلت بر جبین نهاده

ندیدم کلامی چنین دلپذیر | که صید دلها کند بنا و پیر

دل افسرده را تازه و تر کند | مشام سخن را معنبر کند

همانا این نتیجه توجهات جناب پدر نامدار بلند اقتدار نشسته ارکان ریاست مسند پیمای دولت و امارت جناب

راجه درگا پرشاد صاحب بهادر سه اقدار رکن اعظم و امیر ترقی بخش حضرت سندیله است که از غایت قدر دانی

سخن و پایه شناسی این فن چنین در بیها شاهوار و جواهر های آبدار از درج خفا بعرصه آمده آویزه گوش هوش

به فضل خالق زمین و زمان و آفریننده کون و مکان

دیوان غالب

در مطبع کوهنور پریس سندیله بزیور طبع متحلی شد

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پیدا ازان و آن نهانا از جهان پیدا — که باشد هر نشان از نام و هر نام از نشان پیدا

بود ما را دلیل نیستی از آن دهان پیدا — ثبوت هستی موهوم از موی میان پیدا

چه قدست اینکه از قدت قیامت میشود ظاهر — چه رویست اینکه از رویت شود باغ جنان پیدا

ببخشد گر ترا از خود خدا چشم شناسائی — نه بینی هیچکس را غیر آن از این و آن پیدا

زر کس ندانم خالص و مغشش برون آید — اگر اندر میان ای شیخ آید امتحان پیدا

چسان پنهان توانم درد عشقی را که پیدا شد — ز رنگ زرد و چشمان تر و اشک روان پیدا

خوش آن سال و خوش آن ماه و خوش آن روز و خوش آن ساعت — شود از در مرا آن یار مه رو ناگهان پیدا

گرت زین جمع ان لب نانی بدست آید غنیمت دان — بسی گردیده پیر چرخ تا کرده دونان پیدا

بعینه می نماید در نگاهم مردم چشمش — چو طفل نی سواری برکف از مژگان سنان پیدا

بهر جا هستی و با آنکه هستی نیستی جای
عجب تر اینکه در پیدا نهانی در نهان پیدا

بنازی اندر آمد دوش مستم ناگهان از در
که گفتی در تن عارف ز نو گردید جان پیدا

ای عشق تو دل برده ز کف شاه و گدا را
ترسای تو هندو و مسلمان و نصارا را

کس را بجهان نیست خلاصی ز کمندت
خالی نبود هیچ سر از شور تو یارا

خونین جگر و داغ دل از غیرت مویت
مشک ختن و نافهٔ چین عنبر سارا

نازم بگدایان درت کز سر همت
در سایهٔ دولت نه نشینند هما را

ای جان جهان باج گذار لب لعلت
کشمیر و بدخشان و سمرقند بخارا

کن رحم به جمعیت دلهای پریشان
بر هم مزن آن سلسلهٔ زلف دوتا را

یارب بکجائی تو که در چرخ تو بینم
شام و سحر و روز و شب و صبح مسا را

کاوس کجا رفت و کجا شد جم و جامش
کی بود فریدون و کی اسکندر و دارا

فارغ نبود عارف حیرت زده ای بت
یک لحظه ز سودای تو لیلا و نهارا

بی تو در دهر زندگانی ما
داد از دست سخت جانی ما

همه در انتظار یار گذشت
خاک بر فرق نوجوانی ما

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(*Retd. Sessions Judge.*)

اگر این روزگار و این هستیست / مرگ خوشتر ز زندگانی ما

دلبر از ما کناره گرفت / گرچه دانست دلگرانی ما

دیدی آخر که چشم گریان کرد / آشکارا غم نهانی ما

من و جان نزار و کنج غمت / ای خوشا عیش جاودانی ما

درد و درد تو داروی دل ریش / غم عشق تو شادمانی ما

سایه با او نمی توانم دید / الله الله ز بدگمانی ما

شکر از شرم آب میگردد / عارف از شهد خوش بیانی ما

اگر دستم رسیدی گردش دور خدائی را / ز بن برکندمی تا ریشهٔ بنیاد خدائی را

بدام گیسوانش گشته خوگر آنچنانم دل / که وحشت میکنم گر بشنوم نام رهائی را

مبادا تا فریب دانهٔ خالش خوری ای دل / که جذب دانه در دام آورد مرغ هوائی را

ازین بیگانه طبعان جان من بیگانگی خوشتر / چه حاصل ورنه با نا آشنایان آشنائی را

تو گر از پادشاهی منصب آسودگی جوئی / همی بر پادشاهی صد شرف باشد گدائی را

اگرچه بر بهشتی کویت عین قصور استی / خطا باشد بزلفت نسبت مشک خطائی را

بگوی عشقبازی عارفا گر سالک عشقی / برو از سر بدر کن کبر و جاه و خودنمائی را

سر بکف رقصان بپای دار می آییم ما — گرچه صد بارم کشی صد بار می آییم ما

برگزیده پا ز سر از آن جهان تا اینجهان — این همه ره در پی دیدار می آییم ما

همچو اسکندر که گشت از آب حیوان بی نصیب — هوشیار از خانهٔ خمار می آییم ما

در حرم هم از صنم ما را نیاید باز دل — آه که از کعبه باز تا زمی آییم ما

آن گلِ رخسار را در جستجوی رنگ و بو — باز گلشن با که از گلزار می آییم ما

سنگ گوهر را بیک میزان بود سنجیدگی — رو که اینک از سر بازار می آییم ما

از حلاوت سامعین را لب همی چسپد بهم — هر کجا عارف چو در گفتار می آییم ما

عمریست انتظارِ تو دارم بیا بیا — یارم بیا بیا و نگارم بیا بیا

هر دم در انتظار و به پرسش نیامدی — از بهرِ فاتحه بمزارم بیا بیا

جانم ز اشتیاق تو بر لب رسیده است — الحال جان می به کنارم بیا بیا

در ورطهٔ مفارقتت دیگر ای صنم — در زندگی امید ندارم بیا بیا

دل از برای دیدنت ای دوست می طپد — زار و نزار و سینه فگارم بیا بیا

از حد گذشت تاب و توان و تحملم — دیگر نمانده صبر و قرارم بیا بیا

از رنگِ زعفرانی و از اشکِ ارغوان — مجموعهٔ خزان و بهارم بیا بیا

بی جرم و بی گناه بجرم و گناه عشق | بر می کشند بر سر دارم بیا بیا

صد بار اگر به تیغ ستم کشته رفته ام | نی شکوه از تو نی گله دارم بیا بیا

عارف بیاد قامتت از پا فتاده است
ای سرو قد و لاله عذارم بیا بیا

دلم از دست فراق تو دو نیم است بیا | گهر اشک منت دُر یتیم است بیا

یک دو جام و دو سه ساغر می صافی برگیر | کار با فضل خدا وند کریم است بیا

هر طرف از گل و از لاله بهاری دگر است | خوش نسیم سحری مشک شمیم است بیا

یکدم از راه کرم کار مسیحای کن | ایکه حال دل بی تو سقیم است بیا

نه غم شحنه نه خوف کس و نی ترس عسس | هیچ اندیشه نه پروا نه بیم است بیا

باز خواهم بخدا ئیست پرستم ای بت | کعبه دل حرم و دیده حریم است بیا

عارفا خسته بیمار تر از عمری
همنفس ناله و فریاد ندیم است بیا

لب لعل و دُر دندان یکی پنهان یکی پیدا | فدای هر دو جسم و جان یکی پنهان یکی پیدا

غلط گفتم لب لعل و دُر دندان او مارا | بحسرت میکشد یاران یکی پنهان یکی پیدا

ز شمشیر نگاهش مرغ جان مردم چشم | همی بسمل همی رقصان یکی پنهان یکی پیدا

ز نیشِ ترکِ نگاه و خالِ هندویش — فقط غارتِ ایمان یکی پنهان یکی پیدا
مشبک سینه و صد چاک در پهلو جگر زخمی — ز کاوش کاوشِ مژگان یکی پنهان یکی پیدا
بامیدِ وصالت ای صنم پیوسته چشم و دل — بکارِ گریه چون باران یکی پنهان یکی پیدا

ز آمد رفت این منزل کسی واقف نشد عارف
که دایم میشود انسان یکی پنهان یکی پیدا

منم و دلی که هر دم بر دوست دارم اورا — که دلی و نیم بسمل به که واگذارم اورا
همه روز بیقراری همه شب به آه و زاری — بچه کار آید این دل که نگاه دارم اورا
نه بسینه پیک آهی که روان کنم بسویش — نه نمی بدیده تا من رقمی نگارم اورا
بود آن زمان که بینم اگرم بخواب باشد — که مثال جان شیرین به بغل در آرم اورا
بمیان جان و دل را که چه جان بپروریدم — بهزار داغ حسرت بتو می سپارم اورا
شود آن زمان که بینم به بغل گرفته تنگش — بفشرده هر قدر دل بعوض فشارم اورا

بغلط اگرچه عارف گذرش فتد بسویم
سر و جان و دین و دل را همگی نثارم اورا

هادی و رهبرِ ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما
قوتِ ضعفِ بصر بین که بعین دریا — خشک لب در طلب آب طپد ماهی ما

خضر صحرای بلاانیم و اندر ره عشق
موسی عقل فرو مانده ز همراهی ما

این مقامیست که شاهی بگدای بخشند
هست منشور گدائی سبب شاهی ما

کی توانیم درینجا کمری راست کنیم
شه فلک بسته کمر در پی بدخواهی ما

نکند در دل سنگین تو ای بت اثری
ناله نیم شب و آه سحرگاهی ما

راز عشق تو نهان در دل و بر چهره عیان
چشم نمکین و لب خشک و رخ کاهی ما

عاقبت از پستی دیوار رسیدیم بخاک
چه کند سرکشی سیل بکوتاهی ما

ای نگاه اهل بینش محو دیدار شما
حلقه های چشم مردم نقش دیوار شما

با مه سیمای سیمین نور چشم مردمان
روشنای بخش دلها مهر رخسار شما

الله الله اینچه حسن و اینچه یوسف طلعتیست
عالمی را نقد جان بر کف خریدار شما

در سر بازار هستی با کمال خوشدلی
هر کسی سرگرم در سودای سرکار شما

از نگاه جانفزا پیوسته با دل خستگان
گرم اعجاز مسیحا چشم بیمار شما

با دو رهزن چون برآید بنده یک پاره دل
چشم عیار شما گیسوی طرار شما

گر بدوزخ میفرستی ور بجنت میبری
ناز حسن رای و ناز حسن کردار شما

ای صبا بازمرهٔ دردی کشان از ما بگو
دمبدم بادا خدا یار و مددگار شما

در میان جان عارف تا به بر بگرفته جا
جسته هر تیری که از ابروی خمدار شما

مهرت جدا ز مرگ نگردد ز جان ما
گیرم اگر که خاک شود استخوان ما

با ذوق نطق تا شده گویا زبان ما
شیرین بود بوصف دهانت بیان ما

بر خوان عشق تا سر زانو فشرده ایم
خون دل است و لخت جگر آب و نان ما

زاهد بهشت و کوثر و حور و شراب ناب
آنها بود از آن تو اینها از آن ما

نی حاجتی بمهر و نه حاجت بماه
روشن بود ز جلوه جانان جهان ما

در فصل نوبهار چه بودی اگر بسی
بر شاخ گل نهاده همی آشیان ما

در عین ناز ترک نگاه تو تا بکی
خنجر کشد بقصد دل ناتوان ما

یکسر گذشت کار دل ما چو غنچه گل
عارف مگر بهار ندارد خزان ما

زمن شنو مشو اندر پی کمال اینجا
که هر کمال بود لازم الزوال اینجا

بتیغ می کشندت کار فربهی آخر
چو گوسفند با آب و علف منال اینجا

ببازوان قوی ای جوان مشو مغرور
که عاقبت همه تن رستم است زال اینجا

بمال و ملک مشو غره گفتمت زنهار
سر سکندر و دارا است پایمال اینجا

کسی نساخته هرگز مقام بر سر پل | قرار و صبر سکونت بود محال اینجا

اگرچه رهرو عشقی ز ره مرو ای دل | بتاج و تخت و زر و سیم ملک مال اینجا

بهوش باش که پیر زمانه دونان است
به پیر عارف مکشا لب سوال اینجا

کوی عشق است و مرا ننگ ز نام است اینجا | ننگ را از من بد نام سلام است اینجا

با خرابات نشینان سخن از کعبه ملاف | کانچه در کعبه حلال است حرام است اینجا

می اجل ترک فلک ساقی و جام است جهان | همه دم دور می و گردش جام است اینجا

لشکر حادثات می برد از جا هش دار | کاین نه جای مقر و جای مقام است اینجا

مرد و زن پیر و جوان این همه هاست مبین | آنکه در راه فنا نیست کدام است اینجا

در فن آباد جهان دانه بی دام مجو | زانکه هر دانه نهان در ته دام است اینجا

در آتش عشق بتان سوز که تا خاک شوی
کار فنا خام مشو سوخته نام است اینجا

یا [illegible] گلنار است یا چه مرا | آتش [illegible] شرار است یا چه مرا

در دو عالم عشق بازی می کنی | این گل این گلزار است یا چه مرا

هر کجا راز فتنه اسلام و کفر | [illegible] خمار است یا چه مرا

حضرت پیر مغان را بندگی
هر دم و هر بار می باید مرا

هر نفس هر بار از زهد و ریا
توبه استغفار می باید مرا

تا قیامت زنده ام از بوی عشق
دمبدم اقرار می باید مرا

تا کنم آویزهٔ گوش نهان
چشم گوهربار می باید مرا

تلخ کام کرده هجر انتظار
شربت دیدار می باید مرا

غرقهٔ بحر گنه هم عارفا
دیده پر غفار می باید مرا

دلا درست نمی آید شکار اینجا
اگر شکسته دلی باشدت بیار اینجا

زمانه نخوت فرعون یاد می دارد
غرور و کبر مجال سپه سپار اینجا

بجز فروتنی و شیوهٔ عاجزی کاری
مساز پیشه و هرگز مکن شعار اینجا

بفکر حاصل فردای خویشتن امروز
ز دیده دانهٔ اشکی خرو ببار اینجا

سکندر و جم و کاوس و کی کجا رفتند
بملک و مال مکن تکیه زینهار اینجا

اگر به پیش تو شد فلک مشو غافل
که عاقبت کشد و سازدت مزار اینجا

نشد بکام تو دور فلک مباش ملول
نداده اند به کس عارف اختیار اینجا

باده گلفام مے باید مرا — در بلورین جام مے باید مرا
مست می افتاده در میخانهٔ — فارغ از ایام مے باید مرا
واله و سرگشته در کوی بتان — ترک ننگ و نام مے باید مرا
در فراقت ای صنم با خون چشم — حال دل ارقام مے باید مرا
وصف نور و ظلمت رخسار و زلف — ورد صبح و شام مے باید مرا
جان شیرین کردمت ای بت نثار — بوسه انعام مے باید مرا

عارفا خسرو صفت بر تخت گل
جام جم فرجام مے باید مرا

ترا اگرچه بخواهی رسد گزند اینجا — ز عیب بینی مردم نظر ببند اینجا
بپای شمع شنیدم ز قیچی مے گفت — سزای آنکه نماید سری بلند اینجا
بناز و نعمت دنیای دون بخویش منال — همی دهند ترا تا همی کشند اینجا
درین چمن گل بی زخم خار چیده نشد — بحکم عدل گل و خار توام اند اینجا
دلیل رهبر شهباز خنده کبک است — اگرکه دشمن جان خودی بخند اینجا

نشاط دایم و عیش همیشگی عارف
نداده اند و کسی را نمی دهند اینجا

خلد شیراز مے باید مرا ‌ ‌ ‌ خارج از اندازہ مے باید مرا

از دو عالم یک نگار نازنین ‌ ‌ ‌ منتخب ممتاز مے باید مرا

از ہمہ خلق جہان مینای مے ‌ ‌ ‌ ہمدم و ہمراز مے باید مرا

شمع سان از تاب رخسار بتان ‌ ‌ ‌ رنگ سوز و ساز مے باید مرا

باغبان بہر خدا در فصل گل ‌ ‌ ‌ مرغ دل پر باز مے باید مرا

تا بکی مانم اسیر دام تن ‌ ‌ ‌ بر فلک پرواز مے باید مرا

عارفا در ہند با ہندو ستے

ترک ترک و تاز مے باید مرا

آمد آن بت بسوی خانۂ ما ‌ ‌ ‌ کعبہ شد سنگ آستانۂ ما

برق غیرت مشو بخانۂ ما ‌ ‌ ‌ مشت پر نیست آشیانۂ ما

بلبل آسا بوصف آن گل رو ‌ ‌ ‌ گوش دل میدرد ترانۂ ما

آب در آبروے مروارید ‌ ‌ ‌ میبرد اشک دانہ دانۂ ما

مادرم از وفا نزاده ہنوز ‌ ‌ ‌ در قفس بود آب و دانۂ ما

چاک کردیم پردۂ ناموس ‌ ‌ ‌ شہرۂ شہر شد فسانۂ ما

آن چنانم گرفتہ آتش عشق ‌ ‌ ‌ کہ فلک سوزد از زبانۂ ما

ور گدائی کنم سلیمانی

عارفا گنج دل خزانهٔ ما

تو و در کار عشوه کاری ها — من و سرگرم جان نثاری ها

تو و دلدوزی خدنگ نگاه — من و چشم امیدواری ها

تو و مفتون گونه گونه حجاب — من و اقسام شرمساری ها

تو و صد گونه رنگ بیزاری — من و انواع خواستگاری ها

تو و هردم بخنده با اغیار — من و از گریه رود باری ها

من و این خاکساری و پستی — تو و آن اوج شهریاری ها

تو و آن عشوه و ناز و زیبایی — من و این عجز و انکساری ها

تو و تسبیح و طیلسان عارف

من و زنار و مے گساری ها

جام مے لبریزے باید مرا — از خودی پرهیزے باید مرا

باده شور انگیزے باید مرا — تلخ و تند و تیزے باید مرا

سایهٔ ابر بهار و فصل گل — بانگ ریزا ریزے باید مرا

ساقیا رنج خمارم مے کشد — دُرد و لب آمیزے باید مرا

گر انا الحق میزنم منصور سان — سر بدار آویزنی باید مرا

از برای شرح شبهای فراق — روز رستاخیزنی باید مرا

ای صبا گر بگذری در کوی یار — خاک عنبر بیزنی باید مرا

عارفا حب علی مرتضی

برتر از هر چیزنی باید مرا

صلوات بر سلاسل گیسوی مصطفا — بر نافهای گیسوی خوشبوی مصطفا

حاجت کجا بمشک تتار است بو مرا — تا تارهاست در سر هر موی مصطفا

محراب را بدیدهٔ حق بین چو بنگری — نیکو اشارتیست به ابروی مصطفا

با دیدهٔ خدای شناس ار نظر کنی — ایزد نماست آینهٔ روی مصطفا

در گلستان و گلشن و گلزار و هر چمن — بشگفته آبروی گل از خوی مصطفا

طوبی الکشیده شاخ بهر قصری از بهشت — در جستجوی قامت دلجوی مصطفا

هر یک قدم برابر صد حج اکبر است — گردیدن بگرد سر کوی مصطفا

جن و بشر ملائک هر هفت آسمان — در مدحت شمائل نیکوی مصطفا

هر آن و هر نفس همه دم ورد عارفا

صلوات بر خصائل و بر خوی مصطفا

سیر گلشن بچه کارست مرا
داغ دل باغ و بهارست مرا

سمن گلشن جنت بنظر
بی گل روی تو خارست مرا

نازنینا ز تمنای جنان
با سر کوی تو عارست مرا

یار باز آ که پر از گوهر اشک
دامن و جیب و کنارست مرا

الله الله که بهر سو نگرم
نقش روی تو دو چارست مرا

بیکی غمزهٔ شوخت ای بت
دین و دل جمله نثارست مرا

عارفا با عهد و نام علی
چه غم از روز شمارست مرا

بی نیاز از جنت فردوس و رضوانیم ما
بی تکلف خاکسار کوی جانانیم ما

بی سر و بی پاییم ای منعم بچشم کم مبین
تاج و تخت بینوائی را سلیمانیم ما

پشت بر دیوار حسرت ای صنم محو نگاه
در جمالت صاف چون آئینه حیرانیم ما

گر بلطفم مینوازی عین احسان شماست
ور بقهرم میکشی از جان نثارانیم ما

با دل صد پاره در عهد فراقت ای پری
هر نفس با دیو غم دست و گریبانیم ما

گرمی بازار را نازم که با سودای عشق
فارغ از سود و زیان و نفع و نقصانیم ما

سرخوش و سرشار و مست از همت پیر مغان
در بغل می جام بر کف گل بدامانیم ما

اندرین جاها نه پنداری که صاحب خانه
خانه می ماند بجا غارت نمی مانیم ما

تا نه پنداری ز درویشی غمی داریم ما
شاه شاهانیم و در خود عالمی داریم ما

عیش ها با خویشتن داریم در زیر گلیم
گرچه در ظاهر لباس ماتمی داریم ما

دور رنگِ گل را اعتباری نیست ای ساقی بیا
دم زنیم از جام صهبا تا دمی داریم ما

در سر بازار عشق از سود و سودای بتان
سینه پر داغ و چشم پر نمی داریم ما

هر نفس چون مار اگر بر خویشتن پیچیم رواست
نی که دل در پیچ زلف پر خمی داریم ما

در بزم آرائی نیائی بر سرم باری بیا
این همی یک انتظار مقدمی داریم ما

آدمی بودن بمعنی عار قابس مشکل ست
گرچه در صورت غلاف آدمی داریم ما

قلزم میکده و عالم آب ست اینجا
خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست اینجا

طرفی جوش گل و در طرفی جوش سماع
قلقل بیخودی و جوش شراب ست اینجا

این خرابات مغان ست و درو مستانند
سبحه زنار و همی شیشه کباب ست اینجا

بس کن ای واعظ از این دفتر خود را در پیچ
عاشقانیم و چه پروای حساب ست اینجا

خورش عشق بلا نوشی و آتش نفسی ست
شربت عذب جنان عین عذاب ست اینجا

کوی عشق ست و درو باده کشان رند اشند | انچه در کعبه گناهست صواب ست اینجا

عارفا باز چه در حسن حقیقت نگرم
انچه آید بنظر موج سراب ست انجا

سودا زده زلف بتان ست دل ما | شوریده و سرگشته ازان ست دل ما
در فرقت جانانه بجان ست دل ما | خون گشته و از دیده روان ست دل ما
در سینه سوزان تمنای وصالت | چون ماهی بی آب طپان ست دل ما
اندر پی دیدار تو این طرفه که هر دم | از سینه سوی دیده روان ست دل ما
پیوسته بیاد لب شیرین تو چون نی | در ناله و فریاد و فغان ست دل ما
از کوی تو یکدم سوی تن باز نیامد | الله چه قدر بر تو کشان ست دل ما
لخت جگر از دیده فرو بارد و گرید | من با تو چگویم که چسان ست دل ما
بر روی تو در قبر هم از روزن دیده | تا صبح قیامت نگران ست دل ما
تا با دو الهی سر ما باد و در دوست | بیزار ز فردوس و جنان ست دل ما

عارف قسم پیر مغان و سر عشق
هر چند که پیریم جوان ست دل ما

صبح عیش ست شام ماتم ما | عید می جوشد از محرم ما

غیر این مردم است آدم ما / عالم دیگرست عالم ما

در سلیمان و ما همین فرق ست / دست غیری ندیده خاتم ما

تو اگر واقفی ز لذت عشق / خط تریاق می دهد سم ما

بیخودی را چه باک شاه و وزیر / خم فلاطون و جام می جم ما

نقل و جام و صراحی و مینا / کس و غمخوار و یار و همدم ما

در حقیقت کم از خدائی نیست / گر شود ملک دل مسلم ما

راز جانسوز دل کرا گوئیم / نه کسی آشنا نه محرم ما

یکدم از ما نمی کند دوری / مرحبا رنج و مرحبا غم ما

نوجوانی بخاک می جوئیم / بی سبب نیست قامت خم ما

جنتی کاندرو نباشد دوست / سقر و دوزخ و جهنم ما

صنما بوی مشک گیسو نیست / نرود تا قیامت از شم ما

می پرستیست مذهب ما آری

حضرت خم امام اعظم ما

سینه داغیم و چه حاجت بگلستان مارا / سینه کم از باغ بود چاک گریبان مارا

یار را بر سر ما افتاد گذر صد افسوس / نیست جانی که بود لایق قربان مارا

خواهم از عشقِ بتان توبه نمایم لیکن
من اسیرِ دل و دل بندهٔ خوبان ما را

بنده را هم هوسِ دانش و تقوی بودی
دلِ دیوانه اگر بود بفرمان ما را

تا شدم در صفِ عشاقِ تو منظورِ نگاه
دل مشبک شده از کاوشِ مژگان ما را

با کم از اشک روان نیست از آن می ترسم
که بطوفان دهد این دیدهٔ گریان ما را

بسکه خون شد دلِ صد داغ و چکید از دیده
لاله زاری شده هر گوشهٔ دامان ما را

تا یکی مدرسه و درد سر از بحثِ خرد
کاش سیدا و جنون سر به بیابان ما را

حالتِ رفتنِ فردوس ندارم از شیخ
گوشهٔ میکده کم نیست ز رضوان ما را

عارفا خود همه تن بندهٔ عشقیم چه کار
به نصارا و یهودی و مسلمان ما را

مردم و او بر مزار آمد مرا
صبر من آخر بکار آمد مرا

ریخت در کل نخلِ امیدم ثمر
بعد عمرے گر بهار آمد مرا

یک بیک از من دل و دین در ربود
طرفه طراری دوچار آمد مرا

بر سر کافر نیاید آنچه دوش
بر سرِ دل ز انتظار آمد مرا

خاکِ آن راهی که از آن ره سوار
شهسوارِ تاجدار آمد مرا

رفتی و چون ابرِ نیسان در پیت
گریه هاے بار بار آمد مرا

کافرم گر در فراقت ای صنم | یک نفس یک دم قرار آمد مرا
مرحبا بر سود و بر سودای غم | یک طلب کردم هزار آمد مرا

روز غم عارف به کنج بیکسی
ساغر می دستیار آمد مرا

ردیف با

فصل گل آمد و بهار شراب | ساقیا ساقیا شتاب شتاب
تشنه ام تشنه ساقیا رحمی | سوختم سوختم کباب کباب
نوبهارست و مطربا برخیز | چنگ زن چنگ زن رباب رباب
بی میم حال ملک دل ساقی | سر بسر سر بسر خراب خراب
هر دم از خون دیده می سازم | دست و پا دست و پا خضاب خضاب
اگرت هست ذوق جام صبوح | هوش کن هوش کن مخواب مخواب
هر نفس با غم تو سید ادم | شرح دل شرح دل کتاب کتاب
گر شناسی تو خشم خود در بین | نقش خود نقش خود در آب در آب
پیری و عشق لذتی ندهد | ای خوشا ای خوشا شباب شباب
بی حجابست چهره جانان | خود تویی خود تویی حجاب حجاب

عارفا در سخن بملک جهان
نیست نیست جواب جواب

خواهی اگر که دفتر غم را دهی به آب | برخیز و خوش بجانب میخانه در شتاب
در فصل نو بهار مده دور می ز کف | هان ای پسر که میگذرد موسم شباب
در پای خم بمیکده بنشین و می بنوش | بیم چه از عقاب و امید چه از ثواب
منت گذار دوزخ و بیزار از جنتم | قربان چشم مست تو ساقی بده شراب
بحث و جدال بیهده ای شیخ تا بکی | بگشا سر کتابی و بر آب ده کتاب
بشنو ز من اگر چه توئی طالب نجات | در چنگ چنگ میزن و میزن شراب ناب
ای دل نفس کشیده و در هم شکسته | غافل مشو بهستی موهوم چون حباب
گر گنج سر خویش بویرانه‌ئی نهی | ای دوست کرده ام دل از این رز و خراب

هر چند نیست حاصلی از گریه عارفا
نقشی بیادگار خطش می کشم بر آب

در [illegible] نوشش لبست روز و شب | جان بلبم جان بلبم جان بلب
هر [illegible] از دل و جان ای صنم | در طلبم در طلبم در طلب
در غم هجران تو از حد گذشت | تاب و تبم تاب و تبم تاب و تب

بهر خند از رمکش ای پری — بی سببم بی سببم بی سبب
بی تو من ای جان جهان زندگی — در عجبم در عجبم در عجب
وصف رخ و زلف تو هر صبح و شام — ورد لبم ورد لبم ورد لب

در همه عالم به سخن عارفا — منتخبم منتخبم منتخب

میله منگل و دریای سرورست امشب — ساقیا باده بده کشتیم ضرورست امشب
گنگه را باغ جنان سر زده گوئی از آب — آنکه بی حور بود عین قصورست امشب
عشرت باده کشان و طرب رندان ست — زاهد گوشه نشین زنده بگورست امشب
بسکه بر آب روان مرکب باد است و هوا — بیتوان گفت سلیمانی مورست امشب
وه چه جشنی شده برپا که بشیرین کامی — مرد و زن پیر و جوان در همه شورست امشب
ساقیا دور سرت خوف مکن باده بده — کارمستان همه یارب غفورست امشب
ترکتازی بتان و عمل بدمستی ست — غارت دین و دل و عقل و شعورست امشب
معنی آبحیات و صفت چشمهٔ خضر — می لعلی ست که در جام بلورست امشب
از پیم ساغر لبریز عطا کن ساقی — که مرا از خودی خویش نفورست امشب
می خور و دست برافشان طرب کن عارف — بی نصیب آنکه ازین مرحله دورست امشب

نیست در ساغرم شراب امشب	چه کنم با دل کباب امشب
می و مینا کجاست تا که دهم	خرد و هوش را بآب امشب
جز بتاثیر باده نتوان کرد	عقد سیماب اضطراب امشب
نقد ایمان بجنس می بخشم	گر گناه هست و گر عذاب امشب
پیش آور کتابی مے را	شیخ بر طاق نه کتاب امشب
ساقیا خیز و مے بساغر ریز	مطربا ساز کن رباب امشب
غیر می از میانهٔ من و یار	که کند بر طرف حجاب امشب
جوش ابر ست نم نم باران	نتوان از می اجتناب امشب
چه شود گر در آید از در ما	یار با روی آفتاب امشت
می نماید به پردهٔ دلها	ماهِ من جلوه بی نقاب امشب
هر نفس در خیال زلف بتان	نارسایم به پیچ و تاب امشب
عارفا باده نوش و خوش بنشین	روز عیش ست ای جناب امشب

ردیف تا

آنکه خون کرده دلِ ما این ست	نه اش اندیشه نه پروا این ست
چشمش از کشته دیت می خواهد	طرفه این ست و تماشا این ست

عارض و قامت او میگویند / این بود جنت و طوبا این ست

سینه شد گلشن سنگ طفلان / ثمر عشق خدایا این ست

روز اول بخدا دانستم / عاقبت قاتلم ایوا این ست

هیچکس عقدهٔ زلفش نگشاد / مشکل این ست و معما این ست

بد نکردم بتو ورزیدم عشق / مردم ای شوخ بفرما این ست

ره تسلیم و رضا گیر ای دل / کز همه انسب و اولا این ست

کافر عشقم اگر دیندارم / راه این بی سر و بی پا این ست

سر پا و قدم پیر مغان / یا ربم از تو تمنا این ست

خیز کز عالم بالاست تو / کی ترا منزل و ماوا این ست

رو و سر در سر می کن عارف
مشرب مردم دانا این ست

از توبه شکستنت چه بیم است / بشکن بشکن خدا کریم است

میخور میخور که او به رحمت / هم رحمن است و هم رحیم است

پنداشته که بی خطائی / زنهار که این خطا عظیم است

می خوردن و از خودی رمیدن / هشدار که جنت نعیم است

جنت بچه کار آید ای شیخ / آنرا که بمیکده مقیم است
بازمرهٔ آتشین نفس را / کی باک جهنم و جحیم است
زاهد به که زهد میفروشی / آخر نه مگر خدا علیم است
تا کی ترشی ز تلخ و شیرین / بخشندهٔ شهد و سم حکیم است
هر کو که بفقر آشنا شد / صد طور کلیمش در گلیم است
رو صحبت جو که نیک صحبت / اصحاب الکهف و الرقیم است
از حال نزار دل چه پرسی / از دست مفارقت دونیم است
بیماران را چه چشم امید / جائی که مسیح خود سقیم است

از حق مگذر ز کلام عارف
دریست که در گهر یتیم است

شمشاد قدی لاله رخی گلبدن این است / جانا نه بهر خلوت و هر انجمن این است
ساقی اگر این ست و شراب کهن این است / کیش من و دین من و ایمان من این است
ترسم نرهد حضرت زاهد هم ازین دام / گر کاکل و گر زلف شکن در شکن این است
ما را هوس جنت و فردوس برین نیست / در کوی تو میرم که بهشت عدن این است
با لعل لبش دم نزند غنچه ز خوبی / گل پیش دهانش نگشاید دهن این است

با کنج خرابات بسازیم چو خشتی — الحق دو جهان را بسر پا زدن این است
جانانهٔ قاسمی و خود را نشناسی — در عین خودی غافلی از خود سخن این است

عارف نه که تا راهرو منزل عشقی
دل دادن و خون خوردن و رسوا شدن این است

آنچه برداشته بگذاشته می باید رفت — دل ازین با همه برداشته می باید رفت
زین گلستان وز رنگینی این لاله رخان — داغها بر جگر انباشته می باید رفت
حاصل کار بصد حسرت ازین مزرع سبز — لب گزان کاشته ناکاشته می باید رفت
خویش را خواجه ازین کاخ زراندود بدر — رفتنی گرچه نپنداشته می باید رفت

عارفا عاقبت الامر برین صفحهٔ دهر
رقم نیستی انگاشته می باید رفت

ما را سر دلخوشی بر رب نیست — غمگینی ما کم از طرب نیست
اصحاب جحیم و هیچ بهشتی — در ملت ما به از تعب نیست
گر خوب نظر کنی به انصاف — این شال سیه کم از قصب نیست
شورابهٔ کشش خم فراقیم — این جوش شرنگ بی سبب نیست
مستیم ز جام عشق و ما را — راهی بمیانجی عنب نیست

ما خود همه تن به خود فنائیم — حاجت بسیاست و غضب نیست
غم خوردن و شادکام بودن — در عشق حکایت عجب نیست
در عهد فراق مه رخان کو — روزی که سیاه تر ز شب نیست
در جسم حرارتی که مار است — تفتیدگی دل است تب نیست
خاکی نسب است آدمی زاد — عالی نسب آدمی نسب نیست

مطلوب کدام و کیست طالب
عارف بمیان اگر طلب نیست

گل شیوهٔ نازک بدنی زان بدن آموخت — بلبل همه تن نالهٔ حسرت ز من آموخت
هر صبح بصد گونه هوس پیش رخش گل — رنگینی رخسار بوجه حسن آموخت
از قامت دلجوی تو هنگام تماشا — شمشاد خرامیدن سرو چمن آموخت
زان نکهت گیسو صفت نافه کشائی — آهوی خطائی و غزال ختن آموخت
افروختن و سوختن بزم تمنا کو — آموخت تن از جانم و جانم ز تن آموخت
مسکین دلم حیرت زده ام این همه سودا — در حلقهٔ آن زلف شکن در شکن آموخت

این طرفه مقالیست که در میکده عارف
اسرار خدای ز شراب کهن آموخت

بکوی دوست کسی را بزندگی بار است | که از علایق دنیاش سوزنی بار است

عجیب لعبتی ای بت که در سرای وجود | کسی که محو رخت نیست نقش دیوار است

شها بغمزه شهیدم که در شریعت عشق | کسی که کشتهٔ ناز تو نیست مردار است

مباش فیل و چو موری به کم قناعت کن | بهوش باش که پرخوار بیشتر خوار است

حیات بخشی عارف بگوشهٔ چشمی ست
لطیفه ایست که مار امسیح بیمار است

آشنای عشق بودن از خرد بیگانگیست | مرد عاشق را بمشرب عاقلی دیوانگیست

سلّم صدر ائیان عاقل آبادِ جنون | ترک عقل و هوش ترکِ بیهودت و فرزانگیست

سعی آباد مفرما در خراب آباد دهر | چونکه میدانی که هر آباد را ویرانگیست

حاجت فرمان نباشد عاشقِ جانباز را | بال و پر پروانه را در سوختن پروانگیست

گر تو جانان می شناسی جانِ من جانانهٔ | دیدهٔ دل سوی جان بگشا اگرت جانانگیست

عاشقِ گمنام را از کلفتِ دنیا چه غم | کش نشان در بی نشانی خانه در بیخانگیست

عارفا تا خود پرستی رتبتِ مردان مجو
خویش را در هم شکن گر دامنت مردانگیست

سنگین دلی مکن که دلم یار نازک است | این شیشه از حباب بصفا یار نازک است

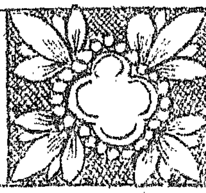
برهم مزن سلاسل زلف از خدا بترس — دلهای مردمان گرفتار نازک است

بر فرش گل به گلشن خوبی سمن برا تو — آهسته تر خرام که رفتار نازک است

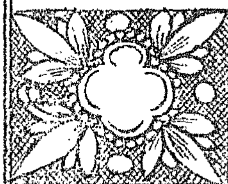
در شامه بوی عنبر زلفت به بهتری — صد بار کی ز نافه تاتار نازک است

گفتی مثال تبسم نماید لبان یار — باریک شو که معنی گفتار نازک است

از هست و نیست کمر یار دم مزن — زنهار کاین مقدمه بسیار نازک است



تاب نظر بجاه رخش نیست عارفا
چشم سفید گشته کتان وار نازک است



آنچنان دلچسپ خالش بر لبان افتاده است — کش هزاران جان شیرین نیم جان افتاده است

ماه رویت دیده و با سر بشوق پابوس — مهر انور بر زمین از آسمان افتاده است

در پیت مستانه از بس می شتابد گرم رو — طفل اشکم از نگاه مردمان افتاده است

از نظر بازی عکس تبسم که در روز ازل — عشق بار روی نکورویان ضمان افتاده است

سرکشی بر طاق نه ای دل که اندر کوی عشق — کله کاوس وکی بر آستان افتاده است

آتش دوزخ بمحشر بر تنش باد حرام — چشم هر کس بر رخ پیر مغان افتاده است

زاهد از روز ازل بر تخته قسمت اقبال — قرعه عشرت بنام میکشان افتاده است

اگر همی خواهی سلامت رو خموشی پیشه کن — شمع را در پیش پا سر از زبان افتاده است

از بهار حسن خوبان عشق عارف کرده گل
آتش حسرت بجان زاهدان افتاده است

عکس رویش در شراب افتاده است
مرغ دل حسرت کباب افتاده است

ماه من از پرتو مهر رخت
ذره بر آفتاب افتاده است

در نظر بر مصحف روی حسن
بیت ابرو لاجواب افتاده است

از شراب عارضت سیمابیان
جان و دل در اضطراب افتاده است

تا نه افتد چشم من بر روی دوست
دوست را بر رخ نقاب افتاده است

روی او از هیچ کس مستور نیست
خویشتن را خود حجاب افتاده است

ای خوش آن رندی که در کوی مغان
مست و مدهوش و خراب افتاده است

از نصیحت زاهدا ما را چه سود
چونکه در قسمت عقاب افتاده است

خوشه چینی هست ننگ عاشقان
گو که خرمن ها ثواب افتاده است

پیش پای خود نگر در کوی عشق
کاسهٔ سر بی حساب افتاده است

گوی بازی پیش پای کودکان
کلهٔ افراسیاب افتاده است

عارفا روخاکساری پیشه کن
کار ما با بوتراب افتاده است

نی طاقت هجرانم و نی تاب وصال است   القصه که در عشق تو آرام محال است

پیچ و تاب مکن طرهٔ گیسوی گره گیر   گردن کشی از دام تو ما را چه مجال است

مسکین و گدای توام ای خسرو شیرین   ور گنج دهان تو یکی بوسه سوال است

وصف لب لعل تو بگفتن که تواند   کز شرح دهان تو زبانها همه لال است

اندازهٔ وصف تو بلب مُهر خموشی است   باقی همه از روی مثل قال و مقال است

جویای زوالی ست بهر جا که کمالی ست   عاقل نبود آنکه بدنبال کمال است

دنیا نه پسندیدم و حاشا که نشاید   دل بستن چیزی که پذیرای زوال است

در مرحلهٔ عشق تو این بس نه که عارف
دیوانهٔ انگشت نما همچو هلال است

جنتی مانند رویت هست نیست   هیچ جا خوشتر ز رویت هست نیست

در بهشت و خلد و فردوس برین   نو گلی بارنگ و بویت هست نیست

از ختا تا چین و تا تار و ختن   قیمت یک تار مویت هست نیست

نخل طوبای بهشت عنبرین   همسر قد نکویت هست نیست

از زمین تا آسمان ای مهر حسن   ذره‌ای بی جستجویت هست نیست

تا ز زیبا و همه خلق جهان   هیچ دل بی آرزویت هست نیست

بلبل آسا عارف شیرین سخن
یک نفس بی گفتگویت هست نیست

من اگر گویم جفایت نیست هست — ظلم و جور و ماجرایت نیست هست
چون توانم گفت ای وحشی غزال — چشم دل اندر قفایت نیست هست
در میان جان چو جان اندر بدن — منزل و ماوا و جایت نیست هست
ملک دل هاے گروه بیدلان — هر که گوید از برایت نیست هست

بر در دولت سرای شاه حسن
عارفا مسکین گدایت نیست هست

خوف خون عاشقانت هست نیست — حرف رحمی بر زبانت هست نیست
در تمامی خسروان کوسے ناز — شهسواری همعنانت هست نیست
ترک من در وصف تیغش ذوالفقار — تیز تر از ابروانت هست نیست
در بدخشان شهودای کان حسن — سرخ لعلی چون لبانت هست نیست
عاکفان کعبه تسلیم را — قبله جز آستانت هست نیست
هیچ با دلدادگان رسم وفا — در خیال و در گمانت هست نیست
تیره بختان پریشان حال را — سرکشی از گیسوانت هست نیست

در گلستان ترنم عارفا
بلبلی بهر استانت هست نیست

باده بیغمی بجام من است — شاد باش زمانه نام من است
مست عشقم جناب پیر مغان — پیشوای من و امام من است
من و دیوانگی و خوش باشی — حضرت عقل را سلام من است
شاد عالم برتبه آرام — کمترین کمترین غلام من است
می و معشوق و سیر باغ و فراغ — همه کار جهان بکام من است
نسبتی کز زمین بخورشید است — نیز خورشید را ببام من است
دهن باز مانده روح کلیم — محو شیرینی کلام من است

معنی جسته هر کجا باشد
عارفا در سراغ دام من است

در فراقت طاقت صبرم کم از ایوب نیست — گریه ام کمتر بسیار از گریهٔ یعقوب نیست
بسکه جوشد سیل اشک از چشم طوفان زا بمن — شورش طوفان نوح هم در نظر آشوب نیست
باعث مهجوری ما کوری چشم دل است — ورنه آن بت از دل و از دیده محجوب نیست
جا بجا بیجا مدد خواهی خدا را در خود آ — کعبه و بتخانه غیر از سنگ غیر از چوب نیست

جلتی باید دهان تا میوهٔ جنت خورد — گرچه از پیر و جوان کس نیست کش مرغوب نیست

آمد آن بت پای بر چشم ترم بنهاد و رفت — گفت حکمت در سکونِ خانهٔ مرطوب نیست

عمار فا ترکِ طلب کن چونکه برخیز طبیب
هیچ فرقی در میانِ طالب و مطلوب نیست

حضرتِ عشق قبله گاهِ من است — راست گویم خدا گواهِ من است

نه نهم پا بدام صوفی عقل — کوی میخانه خانقاهِ من است

قلب را آنکه زر تو اند کرد — عشق جانسوز جانگاهِ من است

دیتِ چونِ من چه می پرسی — جز تو قاتل که دادخواهِ من است

بی سبب نیست چرخ نیلی رنگ — اثرِ دود آهِ من است

نور خورشید را که می بینی — پرتوی از جمالِ ماهِ من است

غیر او نیست در جهان موجود — این دوئی علتِ نگاهِ من است

ما کیم او خود است هر چه که هست — من و تو محض اشتباهِ من است



رهروِ کوی عشقم ای عارف
فرشِ اکسیر خاکِ راهِ من است



رندیم و مست و باده پرستی شعارِ ماست — پابوسیِ بتان شرفِ و افتخارِ ماست

رنج است فعل زاهد و درد است شغل شیخ — خوش مشربی بمذهب رندانه کار ماست

اینجا چنین که ننگ ز لذات می کنم — آنجا هم از لذایذ فردوس عار ماست

یارب مکن که صاحب دل را بری بخلد — از راه لطف تا سر کوی تو بار ماست

در من گرفته آتش عشقی که فی المثل — دوزخ نمونهٔ شرری از شرار ماست

از بسکه خو گرفتهٔ فقر و قناعتم — اقبال جود منفعل و شرمسار ماست

خوش گلشنی است حیف که چون گل درین چمن — تا چشم باز کرده خزانی بهار ماست

کوری نگر که در بدر آواره جویمش — یاری که دمبدم همه دم در کنار ماست

چون خط بدور نقطه بسرگشتگی مدام — ای گندمی بدانهٔ خالت مدار ماست

ننگ از مسیح دارم و عار از علاج وی — دردت طبیب ما و غمت غمگسار ماست

پرکن زمی پیاله و عارف بنظم کوش — بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ماست

آبروی دل اگر در عشق جانان بایدت — آه سرد و رنگ زرد و اشک ریزان بایدت

تن بزخم عشق ده گر میکنی مرهم طمع — درد پیدا کن دلا گر ذوق درمان بایدت

آرزو داری کنی با سرخروئی سربلند — در چمن مانند گل پر خار دامان بایدت

در طریق عاشقی گر کام جان سازی طلب — ترک نام و ترک ننگ و ترک ایمان بایدت

چون هوس داری که باشی شهرهٔ شهر جنون — هر طرف از پیش و پس غوغای طفلان بایدت

عشقبازی با پریرویان نمیدانی مگر — هر نفس با دیو غم دست و گریبان بایدت

گر اهی خواهی شوی فرمان روا در مصر عشق — همچو یوسف جور رنج چاه و زندان بایدت

بستهٔ زلف پریشان را بجمعیت چه کار — رو پریشان شو اگر زلف پریشان بایدت

عارفا آدم صفت خواهی که بینی روی خلد
یکسر از هندوستان عزم خراسان بایدت

عمر اگر در دولت و در شهریاری رفت رفت — ورکه اندر کار فقر و خاکساری رفت رفت

یک کف خونم اگر پامال خوبان شد چه غم — خون سرخی بود در کار نگاری رفت رفت

در دم مردن ترا این نکته گردد منکشف — خاکساری رفت رفت و تاجداری رفت رفت

زندگی ما را اگر در کار هجران شد بشد — کار ما با ناله و با بی قراری رفت رفت

نیستم غمگین که از فرط گنه شرمنده ام — گرچه آدم کار ما در شرمساری رفت رفت

وقت جان کندن بیچ آن نسبت بله الزام روح — گر بکاری آمد آمد ور بکاری رفت رفت

عارفا سر بر بدن جز محنت بارے نبود
در سر یاری اگر بالا بداری رفت رفت

سرو قد و ماه روی و زهره جبین است آن — حور بدنیا گر آمده است همین است

شمه از معجز و کرامت حسنش | لب شکرین و تکلمش نمکین است
ترک نگاهش که رهزن دل و دینهاست | در خم ابروش در سر به کمین است
از سر ایمان و جان و دین و دل ای بت | ما بگذشتیم اگر رضای تو این است
زار و نزار فراق و خستهٔ هجران | بی تو مرا حال دل چنان و چنین است
پرده برانداز از جمال دل آرا | روی تو بینم که به ز خلد برین است
بی خبری از گزند آه ضعیفان | قاتل اسفندیار چوب گزین است
سقف مکان را بعرش اگر برسانی | عاقبتت خواب خوش بزیر زمین است

عارف اگر ره سپار پیر مغانی
باده بکش خوش بزی نجات درین است

به بر پیراهن گل چاک چاک از روی زیبایت | هزارش عقده بر دل سرو را از قد رعنایت
دران محشر که مردم شایق خلد و جنان باشند | مرا بس جنت دیدار روی عالم آرایت
زحسرت لاله را در آرزویت داغها بر دل | جگر خون ارغوان را ای گلعذار اندر تمنایت
نه ما مردم همی آن شوخ بیماریم نرگس هم | به بستر ناتوان از شیوه های چشم شهلایت

ازان ترسی که درخون خنجر آلوده می گردی
وگرنه ای صنم از قتل عارف نیست پروایت

نی عسل و نی لبنم آرزوست | تلخ شراب کهنم آرزوست

نامم اگر رفته بدیوانگی | زلف شکن در شکنم آرزوست

با قدح و جام ندارم سری | نوش دهن بر دهنم آرزوست

در سرِ زلفِ تو لشکرِ خطا | نافهٔ چین و ختنم آرزوست

در غمت ای خسروِ شیرین سخن | جان کَنیِ کوهکنم آرزوست

سیرِ چمن را چه کنم ای خدا | ساقیِ گلگون بدنم آرزوست

زاتشِ رخسارِ بتان عارفا
سوختن و ساختنم آرزوست

در کسوتِ تن آمد و نقشی زد و در رفت | در صورتِ من آمد و نقشی زد و در رفت

در دیدهٔ مردم شد و شد گرم تماشا | با وجهِ حسن آمد و نقشی زد و در رفت

در عقد لسان آمد و دم زد ز معانی | در سلکِ سخن آمد و نقشی زد و در رفت

در هیئتِ ابر آمد و آبی زد و بگذشت | با رنگِ چمن آمد و نقشی زد و در رفت

مضمونِ انا الحق شد و در صورتِ منصور | بر دار و رسن آمد و نقشی زد و در رفت

رندانه بمیخانه درون آمد و بنشست | پیمانه شکن آمد و نقشی زد و در رفت

در بزمِ سخن طوطیِ طبعِ دلِ عارف | شکر بدهن آمد و نقشی زد و در رفت

آتش عشق استخوانم سوخت — استخوانم چه مغز جانم سوخت
رفتم از سینه برکشم آهی — نفس ای آه در دهانم سوخت
خواستم برکشم ز دل افغان — صاف اندر گلو فغانم سوخت
لب گشادم که شکوه بنمایم — شعلهٔ غیرتش زبانم سوخت
از عدم تا وجودم آتش زد — از مکان تا به لامکانم سوخت

عاقبت آتش درون عارف
آشکارا شد و نهانم سوخت

آنکه سرگرم خیالت نیست نیست — در تمنای وصالت نیست نیست
ذره کو در وجود و در شهود — محو خورشید جمالت نیست نیست
سربلندی را که جان و دل نثار — بر قد طوبی مثالت نیست نیست
در نظر ای بت مسلمانی که او — کافر هندوی خالت نیست نیست
عاشقی کز راه الفت ای نگار — مشت خونش پایمالت نیست نیست
هیچ پیدایی که او اندر نهان — خانه پرورد کمالت نیست نیست

فی هی عارف که کس اندر جهان
کش بدل ذوق زلالت نیست نیست

آنکه پامالِ جفایت نیست نیست | خاک درِ راهِ وفایت نیست نیست

درد و عالم هیچ موجودی که او | مبتلا اندر بلایت نیست نیست

در تمامِ خسروان ای شاهِ حسن | آنکه مسکین چو گدایت نیست نیست

هیچ عیسی مشربی کش زنده دل | از لبِ معجز نمایت نیست نیست

در همه ذراتِ عالم آنکه او | دیده بر مهرِ لقایت نیست نیست

در گلستانِ وجود ای گلعذار | بلبلی کو در ثنایت نیست نیست



همچو عارف آن سیه بختی که او
بستهٔ زلفِ دوتایت نیست نیست



یا درد بسر کن که دوای به ازین نیست | پهلو بمرض ده که شفائی به ازین نیست

چون سرو درین باغ گر از من شنوی راست | بی برگ و نوا شو که نوائی به ازین نیست

ای خواجه اگر تشنهٔ لبِ آبِ بقائی | سیرابِ فنا شو که بقائی به ازین نیست

رنگین و نگارین کفِ دست و کفِ پا را | از خونِ جگر کن که حنائی به ازین نیست

تعمیر مکن کعبه بنای دلِ ما کن | هرگز بخدا هیچ بنائی به ازین نیست

ای خسروِ خوبانِ جهان زان لبِ شیرین | یک بوسه بمن ده که عطائی به ازین نیست

بیرون مرو از میکده عارف بتو گفتم | در هر دو جهان آب و هوائی به ازین نیست

در میکده بنشین که مقامی به ازین نیست
در خلد و جنان هم در و بامی به ازین نیست

تا باد مرا پیروی پیر مغان باد
در کیش من ای شیخ امامی به ازین نیست

افتادن و برخاستن از غایت مستی
در مذهب ما قعد و قیامی به ازین نیست

با زلف خم اندر خم و خال رخ جانان
دل ده که دگر دانه و دامی به ازین نیست

من باشم و او باشد و دشنام و تلطف
در مشرب ما پخته و خامی به ازین نیست

شادم بخیال رخ و زلف تو که ما را
صبحی به ازین نیست و شامی به ازین نیست

گل در عقب نام نکو بیند تو عارف
بد نام جهان باش که نامی به ازین نیست

شراب عشق تو نوشیدن آرزوی من است
چو خم ز شوق تو جوشیدن آرزوی من است

ز نوش نوش دهان و لبان شیرین نیست
کلام تلخ نیوشیدن آرزوی من است

تمام تن همه تن همچو نی کمر بستن
بفرقت تو خروشیدن آرزوی من است

ز سر گذشتن و از پا همی در افتادن
براه وصل تو کوشیدن آرزوی من است

قبای اطلس و دیباچه می کند عارف
گلیم فقر تو پوشیدن آرزوی من است

روشن از نور جمالت بصری نیست که نیست
محو دیدار تو صاحب نظری نیست که نیست

بشری کو بتو سر گرم نباشد نبود | سر و سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

کشتهٔ خنجر نازِ تو نه یک من که منم | صد چو من کشته بهر رهگذری نیست که نیست

خبر وصلِ تو آیا ز که پرسم یارب | که چو من در پی وصلت بشری نیست که نیست

برهِ عشق قدم بی مددِ پیر منه
که درین مرحله عارف خطری نیست که نیست

چه می پرسی ز حالِ دل که چون است | دلی مستغرقِ دریای خون است

ازان ترسم که سر تا پا بسوزم | ازین آتش که ما را در درون است

چسان سازم بیانِ وصفِ حسنت | که وصفِ حسنت از گفتن برون است

بنازم کشته میگوید بغمزه | که نیز این نازنینان را شگون است

سفلی رتبه کی مائل بدنیاست | دنی را رغبت دنیای دون است

کشند سر بر فلک گر نخل بی بار | که هر شاخ بلندش سرنگون است

نمی بینی درخت بار ور را | که سر خم کرده چون بارش فزون است

نصیحت عارفا گر می پذیرے
مشو عاقل که راحت در جنون است

چند پرسی که حالت چون است | مرغ بسمل طپیده در خون است

حال واحوال دل چه می پرسے
همچنانی که بود همچون است

بارهجرت زبس کشیده مرا
الف قد خمیده چون نون است

درفراقت زبس گریسته ام
دیده گانم دو رود جیحون است

بشمارم کدام یک زغمت
چو غمت از شمار بیرون است

مایهٔ اعتبار عاشق را
رنگ زرد است و اشک گلگون است

بافراقت دمے نمیگذرد
که نه آهم غبار گردون است

روز فردا حساب باید داد
اینکه امروز مالت افزون است

ملک و دولت بکس وفا نه کند
گرچه فرعون و گرچه قارون است

عاقلان زمانه مجنون اند
عاقل آن کو بود که مجنون است

عارفا شهر را چه می خواهے
جای دیوانه دشت و هامون است

جان فدایت نمودنم هوس است
با وجودم نمودنم هوس است

بس کلامت چو قند شیرین است
هی مکرر شنودنم هوس است

چو نگس بع سه ها ز گنج لبت
بد و دستی ربودنم هوس است

همه شب با درازی زلفت
سر شکوه گشودنم هوس است

حاصل زهد خویش را عارفا
با شراب آزمودنم هوس است

گل روی شمیدنم هوس است — نفسی آرمیدنم هوس است
پیش رویت چو گل گریبان را — تا بدامن دریدنم هوس است
بارم از دیده لخت لخت جگر — لب لعلت مکیدنم هوس است
نزد محراب ابروان کجت — بستایش خمیدنم هوس است
خسروا از دهان شیرینت — تلخ چندی شنیدنم هوس است
دیده ام تا غزال چشمت را — سر بصحرا رمیدنم هوس است

عارفا از زبان شیرینش
می صافی کشیدنم هوس است

براه خیر اگر جوئی دلالات — خرابات خرابات خرابات
میا از بیخودی در خود زمانی — هدایات هدایات هدایات
شنو از آب کوثر باده در نوش — حکایات حکایات حکایات
مشو در جور و محبوبی به برکش — روایات روایات روایات
حریفان بشنوید از زهد توبه — شهادات شهادات شهادات

پناه از مدرسه و قیل و قالش — خرافات خرافات خرافات

گریز از گفتگوی اهل دنیا — فسادات فسادات فسادات

مکن بد با کسی تا بد نه بینی — مکافات مکافات مکافات

چه شد موییت سفید از مرگ اندیش — علامات علامات علامات

به پر خوردن چه مینازی که بارت — کثافات کثافات کثافات

بمسجد از چه رو تازی که کارت — شکایات شکایات شکایات

امان جویی بدوران بی خبر شو — سعادات سعادات سعادات

دو عالم را به عارف می پرستی
کفایات کفایات کفایات

بوس از لبان یار یکی هم غنیمت است — بسیار اگر کرم نکند کم غنیمت است

گاهی بگیم نواز بدشنامی ای صنم — تریاق بوسه چون نبود سم غنیمت است

لب تشنگان کعبه القان و صدق را — کوثر چو نیست چشمه زمزم غنیمت است

زین گردش زمانه و زین دور روزگار — شادی نصیب اگر نشود غم غنیمت است

غافل مشو که پنج صباحی درین چمن — گر نگذرد بعیش بماتم غنیمت است

هجران نصیبگان سیه روز را اگر — عید وصال نیست محرم غنیمت است

در این جهان حادثه زنهار عارفا
بی جام می مباش دمی دم غنیمت است

شد یار رقیب و رنجش یار را بهانه ساخت — کرد آنچه خواست چون و چرا را بهانه ساخت
پیموده باده با دگران چون بیار رسید — ساغر شکست و خوف خدا را بهانه ساخت
سرگرم ناز آمد و بسمل نمود دل — خندید و رفت و حسن ادا را بهانه ساخت
فریادها زدم پی آن ماه محملی — نی گوش کرد و بانگ درا را بهانه ساخت
در رغبت جدائی ما وامصیبتا — گویم چها چها که چها را بهانه ساخت
رفتم که عرض حال کنم چون مرا بدید — مشغول گشت و ورد دعا را بهانه ساخت

از هر چه رفت گر بد و گر نیک عارفا
او خود نمود و ما و شما را بهانه ساخت

قطع نظر از روی تو یارا شدنی نیست — یارا شدنی نیست نگارا شدنی نیست
صحبت نه دهد سود چو طینت نبود پاک — شیطان ملک عرش معلی شدنی نیست
مستیم و خراباتئی و رندیم نظرباز — زاهد چو تو تزویر و فن از ما شدنی نیست
افسوس که در چین سر زلف بتان دل — گم گشت که سودا زده پیدا شدنی نیست
برخیز و مپندار که این جای مقام است — در راهگذر منزل و ماوا شدنی نیست

گر شاه جهان است که بی چاره بمیرد | دفع اجل از خسرو دارا شدنی نیست

وصف گل رخسار تو عارف چه تواند
وصف رخ خورشید ز حربا شدنی نیست

هر چند کز او نهفته‌تر نیست | پیداست که غیر در نظر نیست
ما را بوجوه حق شناسی | جز روی تو مظهر دگر نیست
از حق مگذر که عشقبازی | عیبی است که مثل او هنر نیست
آزادی یار بر نتابد | این است که سرو را ثمر نیست
صد جرعه شراب اگر چه ناب است | شایسته‌ئیم درد سر نیست
در باغ بهشت نخل طوبی | چون قد تو قصه مختصر نیست
با روی تو خلد را چه نسبت | جنت باغی که بیشتر نیست
از درد کسی نفس شمارم | اصلاش ز درد من خبر نیست
تا چند زنی به تیر نازم | آخر سینه است این سپر نیست
آه از دل سنگ این بتان آه | صد آه و یکی اش کارگر نیست

جنت آدم به گندمی داد
عارف پسر کم از پدر نیست

طرفه شخصی حضرت انسان کامل بوده است — ذره با خور قطره با دریا مقابل بوده است

آنکه ماش ز دیده می‌جستیم در دل بوده است — این گهر بر عکس دریا سوی ساحل بوده است

مدتی دل گه بمسجد گه به دیرم میکشد — تا کجا از حال خود سرگشته غافل بوده است

آنکه در کون و مکان می‌جستم و پیدا نبود — وا رسیدم چون بخود در مانده منزل بوده است

غیر او از روی ظاهر هرچه آید در نظر — چون به بینی در حقیقت نقش باطل بوده است

ما پی دیدار او کردیم عمری را تلف — وان همه طول امل تحصیل حاصل بوده است

در هوایش یکجهانی چرخ زن پروانه وار — تا کدامی شعله خوی شمع محفل بوده است

جان بباید داد و منت برد و هرگز دم نزد — کار و بار عاشقی کاری چه مشکل بوده است

بی تو هردم در مذاق ای خسرو شیرین دهان — شربت آب حیاتم زهر قاتل بوده است

هوشمندی مایهٔ تکلیف و صد دردسر است — گر بمعنی میرسی دیوانه عاقل بوده است

نخل را بار آوری در تخم بار افگندن است — دخل جیب جود در دامان سائل بوده است

گر بمندیل و بدستار کلان بودی کمال — گنبد مسجد همانا شیخ کامل بوده است

هر مقامی جلوهٔ جانانه را در خور نبود
این کرامت عارفا در طینت گل بوده است

اتقا از زاهد و از رند میخواری خوش است — هر کسی را بهر کار هستی بهر یک کاری خوش است

این چه نیرنگی است یارب کاندرین بستان سرا — گل به آزادی و بلبل با گرفتاری خوش است

دلربایی از تو زیبا ای بت از من بیدلی — بیوفایی از تو ما را وفاداری خوش است

تو خدای بنده پرور من کمینه بنده ات — از تو رحمت خوشنما از من گنهکاری خوش است

هر کسی بر مقتضای جنس جوید جنس خویش — ناجی از ناجی خوش است و ناری از ناری خوش است

جای گل گل باید ای دل بود جای خار خار — با عدو خونخواری و با دوست غمخواری خوش است

چشم مست و زلف پرچین بیت القصد دین و دل — یک بطراری خوش است و یک بعیاری خوش است

وه چه مفرط لذت است این کاندرین دار الشفا — هر کسی با صحت و عارف به بیماری خوش است

جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن بکس نیست

زین بحر محیط پر تلاطم — جز کشمکشی نصیب خس نیست

اعجوبه عجوبه ایست دنیا — با هر کس و یار هیچکس نیست

هر چند که قد خمید ما را — افسوس که این اشاره بس نیست

ابروی تو دلکش است اما — بر طاق بلند دست رس نیست

از یاد تو دل خدا گواه است — غافل یک آن و یک نفس نیست

ما جرگهٔ لاابالیان را — پروای سیاست عسس نیست

مستغرق حالتِ جنون را | اندیشه و بیم پیش و پس نیست
اینجا چه که روز آخرت هم | آزادی ما ازین قفس نیست

عارف سگ را قلاده سازند
برگردنِ شیر نر مرس نیست

تا ز زلفِ تو دل رها شده است | چه بلا با غم آشنا شده است
بر دل از داغ هجر لاله رخان | من چه گویم چها چها شده است
گر جفا رفته ور وفا بارے | همه در حقِ ما بجا شده است
وی بیادِ تو هر نفس هر دم | تن ز جان جان ز تن جُدا شده است
بر منِ خسته این بهار و خزان | نه که امسال سالها شده است
مشک مویت بجان بها گفتم | عفو کن عفو کن خطا شده است
با امیدی که در بهشت خواند | سینه ام روضة الصفا شده است
بتمنای وصل گل رویان | دامن صبر من قبا شده است
ز تو بر دل جفا و جور و ستم | نه که امروز بارها شده است
بسکه بار غمت کشیده چو دال | الفِ قامتم دوتا شده است
شکر لله ز دولتِ افلاس | خانه ام خانهٔ خدا شده است

من وشرب مدام وسرمستی — گر روا ورکه ناروا شده است
بسکه افتاده کشته درکویت — میتوان گفت کربلا شده است

نه که امروز عارف از عمری
به بلای تو مبتلا شده است

تیر تو بسینه جاگزین است — پیکان تو سخت دلنشین است
ترک نگهت بقصد جانم — پیوسته نشسته در کمین است
این طرفه نگر که چشم مستت — دل برده کنون بقصد دین است
نازک بدنا دلت بسختی — سنگین چه که بلکه آهنین است
در دیدهٔ مردم و ز مردم — بنشسته نهان کرشمه این است
ترسم سر دین برهنه ماند — ساقی چو چنان دمی چنین است
در کوی تو گلشنی است ما را — کش باغ بهشت خوشه چین است
دستی که همی برابر باشد — گنجی است که اندر آستین است
هرگز دررهٔ بسر نیامد — آنرا که نگاه برزمین است

بر عارف خود نگاه مهر
ای دوست که وقت واپسین است

دمی که بی تو نشینم اگرچه یک آن است — مثال زیستنم قالبی که بی جان است

دماغ عشق نداری بهای زلف مپرس — که این معامله با خاطر پریشان است

کمال جور و جفا را که مرگ می خوانند — هزار مرتبه آسان ترم ز هجران است

ز بسکه لاله پر داغ رسته از خاکم — که دید آنکه نگفت آن شهید حرمان است

هزار بار گرم بی سبب بیازاری — نرنجم از تو که رنجت نه کم ز احسان است

بجاه و مال چه نازد کسی که میداند — درین سرای فنا پنجروزه مهمان است

طریق زهد و ریا نیست شیوهٔ عارف
بنوش باده که رحمت جزای عصیان است

ترا ز خون جگر کرده ام شراب درست — بیا که میکنم اکنون ز دل کباب درست

عجب گلی تو که حسنت شگفته تر گردد — به عکس گل چو کنی از عرق گلاب درست

بشوق مطرب با ناز و با ادا بسر — بسعی کرده ام از تار تن رباب درست

هزار حیف که درهم شکست در پیری — بنای هرچه نمودیم در شباب درست

ز علم مصحف دل نکته نسنجیده — چه سود اگر که کنی خانها کتاب درست

مگو بمیکده بیهوده میرود عارف
ز خون دختر رز می کند ثواب درست

رفتن کوش مشکل افتاده است　　بسکه دل بر سر دل افتاده است
جای انگشت پا نهادن نیست　　پشته بر پشته بسمل افتاده است
بستم از آب دیده هر نقشی　　همه ها نقش باطل افتاده است
خوش بزی کاندرین خراب آباد　　شادی و غم مقابل افتاده است
دل ما رو بکعبه چون آرد　　که بابروش مائل افتاده است
دوری ما ز بعد منزل نیست　　قرب ما بعد منزل افتاده است
معنی آب ماهی داند　　که ز دریا بساحل افتاده است
مهر جان بی حجاب می تابد　　بمیان جسم حائل افتاده است

پاک شو عارفا که نیست فروغ
گوهری را که در گل افتاده است

دل بزلف تو بستنم هوس است　　وز دو عالم گسستنم هوس است
زیر تیغت بعزم جان دادن　　بدو زانو نشستنم هوس است
بسکه درمانده در غم خویشم　　بدر از خویش جستنم هوس است
هر نفس توبه از مے معشوق　　بستن و هی شکستنم هوس است
عارف از قید کار و بار جهان　　راست چون سرو رستنم هوس است

یار آمد بی قرارم کرد و رفت / بی قرار و دل فگارم کرد و رفت
خوش بعشرت پنج وقتی داشتم / یک بیک با غم دو چارم کرد و رفت
سوخت از بس داغ بر بالای داغ / پای تا سر لاله زارم کرد و رفت
آمد از ما دل ربود و دین ربود / بو العجب کاری بکارم کرد و رفت
یکه و تنها به کنج بیکسی / خسته و زار و نزارم کرد و رفت
می رمیدم از سواد خویشتن / منکه یار آمد شکارم کرد و رفت
در میان جان و دل بنشست گرم / وز دل و جان بر کنارم کرد و رفت

عارف آمد آن نگار ماه رو
تیره بخت روزگارم کرد و رفت

بغیر از دوست دیدن مصلحت نیست / بر او غیری گزیدن مصلحت نیست
درین ره آرمیدن مصلحت نیست / بجز کاری طپیدن مصلحت نیست
ره عشق است این زنهار زنهار / بکام دل رسیدن مصلحت نیست
دهد هر شاخ گل از گلبنی یاد / گل این باغ چیدن مصلحت نیست
درین موسم که ایام بهار است / دمی بی می کشیدن مصلحت نیست
شده از لاله گلشن سینه کوه / بدامن پا کشیدن مصلحت نیست

کنون که آتش گل لاله افروخت | به کنجی در خزیدن مصلحت نیست

حذر کن از گزند چشم مردم | بدین خوبی چمیدن مصلحت نیست

هزاران ساله یار آشنا را | بچشم غیر دیدن مصلحت نیست

نه بندی دل بکس تا می توانی | اگر بستی بریدن مصلحت نیست

چو می خواهی بدت را کس نگوید | بدی کس هم شنیدن مصلحت نیست

مکن عارف که در دامش در افتی
چو افتادی طپیدن مصلحت نیست

دوشم بسر گذشت تو یکسر بسر گذشت | چندان گریست دیده که آبم ز سر گذشت

باران گریه کرد دلش از زیاده سنگ | ای دیده خون ببار که کار از اثر گذشت

شد رو برو بگو چه مرا گر به اتفاق | انداخت سر بزیر و چو برق از نظر گذشت

هر تیر دلنشان که سر زد ز شست ناز | بر سینه کارگر شد و صاف از جگر گذشت

قربان بنده پروری و ناز لطف دوست | هر جرم و هر قصور که کردیم در گذشت

در راه عشق هر که نخستین قدم نهاد | ترک امید کرد ز جان و ز سر گذشت

دائر بدور نقطه و چون نقطه پا بجا | عمری مرا اگرچه بسیر و سفر گذشت

در دوری گل بکنج قفس مانده مبتلا | یارب چها که بر سر این مشت پر گذشت

وصلش بصد مبالغه رو داد اگر شبی — آن هم بگریه ز اول شب تا سحر گذشت

از دل قرار و صبر ز سر هوش در ربود
روزی اگر بعارف دیوانه برگذشت

در رهِ عشق دیده باید رفت — پا ز سر برگزیده باید رفت
کوی عشق است کوی بازی نیست — نیم بسمل طپیده باید رفت
آیتِ آن نگاه در ره هر دم — خوانده برخود دمیده باید رفت
در و دیوارِ عشق سرشکن است — ای برادر خمیده باید رفت
راه عشق است راه بی پایان — چند جامی کشیده باید رفت
زین چمن همچو گل گریبان را — تا بدامن دریده باید رفت
هیچ جا جای استقامت نیست — همه جا را دویده باید رفت
از کفِ این بتان شیرین لب — زهرِ حسرت چشیده باید رفت
از جهان نا امید باید شد — طمع از جان بریده باید رفت
ره کمین گاه و گرگ بسیار است — همچو آهو رمیده باید رفت

جز گلِ داغ عارفا زین باغ
گلِ عیشی نچیده باید رفت

بجز طپیش قلب را مداری نیست | زندگی غیر بی قراری نیست
نیست آرام روح را در تن | مرغ را در قفس قراری نیست
گر ببینی بغور عمر عزیز | موت را غیر انتظاری نیست
ثمر نخل زندگانی ما | بجز از بار شرمساری نیست
مال و اموال و دولت دنیا | غیر اسباب انتشاری نیست
بی توای دوست زندگی کردن | شرط انصاف و شرط یاری نیست
خون بباید گریست بر خونی | که نگاری کف نگاری نیست
اگرم داده اختیار چه سود | ز اختیاری که اختیاری نیست

چار فردای عمر را عارف
بهتر از عشق کاروباری نیست

آنشوخ که در دیده عیانست و عیان نیست | مردم صفت از چشم نهانست و نهان نیست
بر مرکب تن گرچه بصد راه سواریم | افسوس که در دست عنانست و عنان نیست
در نفی و ثبوت کمر و موی میانش | تا چند توان گفت چنانست و چنان نیست
این طرفه که از ناوک دلدوز نگاهش | بر سینه مجروح نشانست و نشان نیست
صد جان بهبها دادن و یک بوسه گرفتن | در مشرب عشاق گرانست و گران نیست

گلرنگ شرابی بود و خلوت باغے — در انجمن عشق جنان است و جنان نیست

گم گشتهٔ غربت زده را شان خدائی است
عارف نه که هر جاش مکان ست و مکان نیست

دل خلوت اوست انجمن نیست — این کعبه مقام ما و من نیست

هر گونه گلی درین چمن هست — یک رنگ و فا درین چمن نیست

بیجا بود از بتان شکایت — بت نیست اگرچه دلشکن نیست

نقش دهنت که مهر مهد است — این گونه عقیق در یمن نیست

حسن رخ و زلف و چشم مستت — در نرگس و سنبل و سمن نیست

چون نافهٔ مشک گیسوانت — در چین و تتار و در ختن نیست

گویم اگرت میان ندارے — قولی است که اندرین سخن نیست

خو کرده چنان دلم بغربت — اصلا یاد یش از وطن نیست

جان داده بخنجر نگاهت — محتاج بغسل یا کفن نیست

از هستی ما مراد جان است — مقصود عمارت بدن نیست

هش کن هش کن که جان پاکی — جز خشت گلی رباط تن نیست

جان بی تو خدای را نه بخشم — عارف مجنون و کوهکن نیست

هیچکس نیست که در کوچهٔ تو داخل نیست
با وجودیکه کس آگاه ز منزل نیست

درد از بهر دل و دل ز برای درد است
بلکه هر دل که در و درد نباشد دل نیست

بچه رو نسبت رویت بمه و مهر دهم
دلبری شیوهٔ خورشید و مه کامل نیست

آورم در طلبت لازمهٔ جهد بجا
گر بدانم که تلاش من و دل باطل نیست

خویشتن از سر پندار حجابم خود را
ورنه چیزی بمیان من و او حائل نیست

مشکل آنست که معشوق نیاید بکنار
ورنه ترک دل و جان هیچ مرا مشکل نیست

عارفا روز و شب اندر طلب وصل بتان
ناله کن ناله که جز ناله ترا حاصل نیست

بدین چمن که در و رنگ اعتباری نیست
خوش است مستی اگر در پیش خماری نیست

هزار مرتبه گویم که دل بکس ندهم
ولی چه چاره که کاری دل اختیاری نیست

براه وصل تو ای سرو قد درین گلشن
بود گلی که بپایش خلیده خاری نیست

بحیرتم که ز دست کدام یک نالم
قسم بدرد که درد ترا شماری نیست

مشو فریفته ای دل بملک و مال جهان
چو بنگری بجز اسباب انتشاری نیست

صبا بخسرو ایران رسان پیام مرا
که خاکساری ما کم ز تاجداری نیست

ز کوی میکده عارف برون میا زنهار
که هوشیار شدن شرط هوشیاری نیست

مریض عشقم و درماندگی دوای من است
ز پارهٔ دل و لخت جگر غذای من است

هر آنچه یار بمن میکند سزای من است
خطای یار نباشد خطا خطای من است

گرم هزار ز در رندهٔ که باز آئیم
اگر جفای تو آنست این وفای من است

همی تو خواه بلطفم نواز و خواهی کش
رضا بهر چه تو باشی همان رضای من است

بیا بیا که زیک عمر چشم بر راهم
بکش بکش که همین عین مدعای من است

شبان تیرهٔ هجران بکنج تنهائی
غم تو مونس و غمخوار و آشنای من است

مکن که با در دیگر روم ز درگاهت
بحضرت تو خدایا همین دعای من است

بآب دیده گلی را که پرورش کردم
برای غیر گل و خارش از برای من است

منی که خانه برانداز و خانه بر دوشم
بهر کجا که رسم منزل و سرای من است

ببزم عشق بصد سوز و ساز همچون شمع
بقا فنای من است و فنا بقای من است

بهرزه چند دوی پیش ما بیا بنشین
بخواهد آمد اگر خود خدا خدای من است

به بحر عشق فگندیم خویش را عارف
تن است زورق و دل یار و ناخدای من است

ایام نوجوانی و دور شباب رفت
دردا که آن تجمل و آن دبدبه‌ها رفت

عمری که هر دمش بجهانے برابر است
دیدی که عاقبت همه در خورد و خواب رفت

ساقی بیار باده که این پنج روز عمر / گر با صواب رفت و گر ناصواب رفت
خوش باد وقت آنکه همی نقد زندگیش / در کار ساقی و می و نقل و کباب رفت
از فرط اشتیاق لبت دوش ای پری / صد بارم از خود این دلِ خانه خراب رفت
از سوز دل مپرس و ز سودای زلف یار / سر تا سر این معامله پیچ و تاب رفت

شب رفت و صبح سر زد و عارف ز خواب ناز
بیدار شو که قافله رفت ای حباب رفت

جهان ز ابر بهاری کنون که آب گرفت / همی دو آتشه می باید ای جناب گرفت
بهار سبزه و آب است و جوش لاله و گل / بجای سبحه بباید بکف شراب گرفت
خوشا کسیکه همانا بگوشه چمنی / کشید رخت و کناری ز شیخ و شاب گرفت
بتی شکر لب کی را کشید تنگ به بر / همی ز کنج لبش بوسه بی حساب گرفت

بحکم خواهش خود هر کسی براهی رفت
بسوی میکده عارف ره صواب گرفت

خوش طلسم حیرتی انسان دانا بوده است / نور پنهان در ذره و در قطره دریا بوده است
اسم اعظم در حقیقت نیست غیر از آدمی / بلکه آدم اسم اعظم را مسما بوده است
چار دفتر مصحف و توریت و انجیل و زبور / در بیانِ وصفِ انسانی سراپا بوده است

در نماز از روی معنی این رکوع و این سجود / گر بدانی جانب خود در رمز و ایما بوده است
ایکه میداری خدائی در لباس خود نهان / آری آری آدمی مشکل معما بوده است
حضرت سرکار انسانی بشیر از وجود / جان من شهزادهٔ فرمان فرما بوده است
طرفه این باشد که او چون مردم چشم ز چشم / مینمود ستی نهان از بسکه پیدا بوده است
هر چه آید بر سر ما نیک و بد از غیر نیست / آن همان ضرب المثل از ما که بر ما بوده است

عارف از آدم مراد ما نه هر یک آدمی است
بلکه آن آدم که مر خود را شناسا بوده است

عیش بی غم در جهان ای یار نیست / در گلستان هیچ گل بی خار نیست
از می عشرت درین ماتمکده / غیر ساغر دیگری سرشار نیست
اندرین وحشت سرای پر خطر / مامنی جز خانهٔ خمار نیست
هیچ لذت از همه لذات دهر / عاشقان را خوشتر از دیدار نیست
دست در تسبیح و دل مشغول غیر / این چنین سبحه کم از زنار نیست
گر هزاران حج کند نبود قبول / هر که را در کعبهٔ دل بار نیست
راز شه را شاه باید رازدار / هر گدائی محرم اسرار نیست
چون نمای غور در این کارگاه / هیچ چیز از نیک و بد بیکار نیست

هیچ دربان بهر در و مفلسی — جز فلوس و شهرت و دینار نیست

عارفا بنشین دمی بی شغل ــ
هیچ کاری بهتر از این کار نیست

ردیف ثاء

در پیت جامهٔ ناموس دریدیم عبث — کوچه در کوچه براه تو دویدیم عبث

عالم هستی ما چون بجز از خواب نبود — نیک و بد هرچه درین واقعه دیدیم عبث

همچنین دیر فنا در دل اگر مهر بتی — برگزیدیم عبث بر نه گزیدیم عبث

ایدل از کشمکش بار قد سرو قدان — سر بسر را بچو کمان گرچه خمیدیم عبث

بمقامی که دمی تکیه در و ممکن نیست — گر در و فرض مثل هم برسیدیم عبث

سر بسر از کف صیاد اجل در همه عمر — چغد سان خانه بویرانه گزیدیم عبث

آخر کار چه در قسمت ما کشتن بود — هرچه در این چمن سبز چریدیم عبث

بوفاداری بی مهرتبان یک عمری — غم و رنج و ستم و جور کشیدیم عبث

عاقبت عارف ازین بزم چو باید برخاست
هرچه گفتیم عبث هرچه شنیدیم عبث

در لبانت آب حیوان الغیاث — الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

می طپم چون ماهی از لب تشنگی | سوختم از سوز هجران الغیاث
درد مندم درد مندم درد مند | ای دوای دردمندان الغیاث
ز اشتیاقت هر نفس جان میکنم | هر دمت ای من بقربان الغیاث
تا بکی دندان فشارم بر جگر | مردم از جور رقیبان الغیاث
هر نفس از درد دوری بر فلک | میرسانم آه و افغان الغیاث
دمبدم دریاد مرجان لبت | خون فشانم از دو چشمان الغیاث
آنچه از دست فراقت میکشم | نیست اندر حد امکان الغیاث

ظلمت هندست عارف راه گم
الغیاث ای مهر ماهان الغیاث

ردیف الجیم

چنان گرفته بعهد تو کار عشق رواج | که چشم مست تو از محتسب ستاند باج
توئی بمملکت حسن تاجداران را | بوجه احسن خوبی چو دُر بسر تاج
بجلوه بر فلک دلبری توئی خورشید | سمای عالم عشاق را توئی چو سراج
ز رشک لعل لبت خون جگر عقیق یمن | خطت ز خطهٔ ماچین و چین گرفته خراج
دل تو سخت و مرا نرم دل خداوندا | چگونه ساز شود در میان سنگ و زجاج

بی آنزمان بسر کوی او برسے که کنی | متاع دین و دل و صبر و هوش را تاراج

بهرزه در پی درمان دل مپیچ عارف
که درد عشق ندارد سوای مرگ علاج

عشاق را بحور و بغلمان چه احتیاج | چون کوی دوست هست برضوان چه احتیاج

خود رفته را چه حاجت تقوی و دانش است | دیوانه را بدین و بایمان چه احتیاج

صحرانورد مرحله پیمای عشق را | با عقل و هوش با سر و سامان چه احتیاج

روشن بود ز جلوهٔ جانان جهان ما | ما را بماه و مهر درخشان چه احتیاج

از فرط داغ سینه آتش که گلشن است | او را بسیر باغ و گلستان چه احتیاج

در فعل جانفشانی و در کار سوختن | پروانه را بدیدن فرمان چه احتیاج

غور نظر بدیدهٔ انصاف اگر کنی | یکنان را بمردم و دونان چه احتیاج

هجران کشیدگان غم آباد ناله را | با نوبهار و صوت هزاران چه احتیاج

عارف درین معامله انصاف اگر کنی
با فضل حق بجود کریمان چه احتیاج

مرد عاشق نبود با سر و سامان محتاج | بی نوای تو نباشد بسلیمان محتاج

داغ پروردهٔ سودای غمت کی باشد
بتماشای گل و سیر گلستان محتاج

مست صهبای لب لعل تو دین را چه کند
نیست زنجیری زلف تو بایمان محتاج

کافرم بی تو اگر مایل جنت باشم
نیستم با سر کوی تو برضوان محتاج

زخم تیغ تو بدلسوزی مرهم خندان
نیست لذت چش درد تو بدرمان محتاج

مومن مفلس بی چیز کم از کافر نیست
یارالها نبود هیچ مسلمان محتاج

عارفا خون خور و از خوان فلک نان مطلب
بسنان سینه زدن به که بدونان محتاج

نه مستمند بکوثر نه باجنان محتاج
نیم ز دولت وصلت باین و آن محتاج

شکنج زلف تو و دلداری مرا کافی است
اسیر عشق نباشد بپاسبان محتاج

زچار طبع مخالف رسیده جان بلبم
کسی مباد خدایا به ناکسان محتاج

ازان به لقمهٔ بالیدگی نیالایم
نیم به پرورش تن قسم جان محتاج

بسایهٔ روضهٔ رضوان کیم ز راه برو
خراب عشق نباید باین و آن محتاج

بخون طپیدهٔ تیغ غمت کجا باشد
بآب زندگی و عمر جاودان محتاج

هزار حیف که همچون توئی بود عارف
بر آستانهٔ دونان برای نان محتاج

حسن تو ستد ز مهر و مه باج | خوبان همه شهریار و تو تاج

دین و دل ما ز کف ربودند | مژگان ستیزه جو بتاراج

عمری بخمار جستم غم می | این باده نکشیدمی کاج

خون گر نه خورد دگر چه سازد | یک سینه بصد خدنگ آماج

دریاب بلند همتی را | معراج طلب رسد بمعراج

حق گفتن و رفتن سر دار | این مرتبه بود حق حلاج

برخیز و ازین چمن برون شو | زان پیش که آید امر اخراج

محتاج کسی که پیش خواهد | محتاج نصیب نیست محتاج

سیماب طلب نه لبست عارف
گردیم اگرچه عقد رجبراج

ردیف الجیم فارسی

اطلس دیبا همه هیچ است هیچ | زینت دنیا همه هیچ است هیچ

با زر و با زیور و با ملک و مال | ناز مفرما همه هیچ است هیچ

تکیه مکن بر سر و تاج و تخت | ای شده دارا همه هیچ است هیچ

عمر گرانمایه که بس بی بهاست | از تو و از ما همه هیچ است هیچ

جنگ مکن بر سر مال جهان | زانکه جهان نیز هیچ است هیچ
رنج مکش در پی نام و نشان | اسم و معنی نیز هیچ است هیچ
عاقبت کار چو خوش وارسی | عمر سراپا نیز هیچ است هیچ

در چمنستان جهان عارفا
سیر و تماشا همه هیچ است هیچ

ردیف الحا

آمد بهار خوشدلی و موسم صلاح | یاران بکوی میکده حیو علی الصباح
قربان چشم مست تو ساقی بجام ریز | آن لعل رنگ باده جان بخش روح و راح
باز آمدم ز خیر مسلمانی که هست | ای شیخ می حرام و فریب ریا مباح
بشنو ز من کتاب می را ز کف منه | قاموس را ورق کن و بر آب ده صراح
دامادیت بدام بلا و فنا و نیست | چون زاهدا ز شراب بپرهیز از نکاح
باد و دِ آه و اشک عقیقی کنیم | در یاد روی و موی تو هر شام و هر صباح

بیرون ز کوی میکده عارف مرو که نیست
جای چنین بهر دو جهان مامن فلاح

زمان غم بسر آید رسد زمان فرح | بطعنه باز شود بر الم دهان فرح

وزد هوای خوشی گل کند بهار نشاط / شکوفه زار شود باغ و بوستان فرح
عروس دور نشیند بتخت گل در باغ / بسر کشد قدح لاله کامران فرح
دگر بناز برآید بشاخ گل بلبل / بخوش دلی کند آغاز داستان فرح
بعید نیست که از جوش قلقل مینا / مسیح رقص نماید بر آسمان فرح
ز خرمی رسد آن دم که غنچه دلها / چمن چمن بشگفد گل برنگ شان فرح

رسید عارف غمدیده وقت آنکه شود
جهان واقعه تبدیل در جهان فرح

ردیف الخا

بس دلکش است گرچه بظاهر کلام شیخ / زنهار تا اسیر نگردی بدام شیخ
گرگ اند در نهان و عیان در لباس شیخ / هان معتقد مشو بقعود و قیام شیخ
هر چند کز جسیم نجاست دهد نماز / هرگز مخور فریب صلوة و صیام شیخ
مانند عنکبوت بهر سو تنیده دام / هشدار تا که پا ننهی بر مقام شیخ
یکسر بود اگرچه ضلالت بود زخم / حاشا که اقتدا کنم با امام شیخ
منکر که بی صراحی دین باده گشته مست / جز خون خلق نیست شرابی بجام شیخ
روی و ریا و کبر و حسد کینه عارفا / اسلام اگر همین بود از من سلام شیخ

گرچه شیرین است و خوش گفتار شیخ | زینهار از شیخ و از کردار شیخ

وای بر آنکو که سرکارش فتد | با جناب شیخ و با سرکار شیخ

هان نه پنداری که خواب خوش کنی | زیر بام و سایهٔ دیوار شیخ

ای برادر حیله فن است و فریب | سود سودا در سر بازار شیخ

میکند ابلیس از روی نیاز | طوق لعنت بر زبان ایثار شیخ

گر بدانی کرده هاسے خلوتے | در عجب مانی ز کار و بار شیخ

دامها دارد نهان در زیر دلق | تا نباشی غافل از اسرار شیخ

کوچه کوچه خوش بعشق چپد | پیش ازین باد ور از افکار شیخ

نرم نرمک میخرامد در کمین | الحذر ای خفته از رفتار شیخ

گر مسلمانی بروی است و ریا | جان پیغمبر بود بیزار شیخ

میکشی بهتر که بودن در امان | از فنون شیخ و از آزار شیخ

محشر خیز روز و شب برپا بود | از هجوم خلق بر دربار شیخ

نیست کم از بار یک خر عارفا | خرقه و دراعه و دستار شیخ

ردیف الدال

وصف رخسارت بهر تقدیر نتوانست کرد / هیچکس آن سوره را تفسیر نتوانست کرد

چشم آرام از خم ابروی یار ای دل مدار / تکیه هرگز بر دم شمشیر نتوانست کرد

عشقبازی را بخواب امن و آسایش چه کار / عاشقی بی ناله شبگیر نتوانست کرد

میکشم آهی ولیکن تیر آهم آه آه / در دل سنگ بتان تاثیر نتوانست کرد

از تلاش عقل مسکین برنیاید کار عشق / روبه بیچاره کار شیر نتوانست کرد

قابلیت چون نباشد تربیت بیحاصل است / کیمیاگر خاک را اکسیر نتوانست کرد

زندگانی در حقیقت نیست جز خوابی مگر / هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

زال گردون عاقبت زیرت کند گر رستمی / پنجه با این پیر غافلگیر نتوانست کرد

شرح حال خویشتن را عارف اندر بزم عشق
آنچه من گویم کسی تقریر نتوانست کرد

اگر آن گل را گذر در گلشن افتد / بگلشن شور احسن احسن افتد

که دیدستی بغیر از چشم خوبان / که آهو باشد و شیرافگن افتد

دلا تا کی روا داری که دریا / ز چشم اشک دامن دامن افتد

بیاد آذری رخسارت ای بت / شرارم در دل و جان و تن افتد

رود گر برزبانم حرف توبه / بدل غوغای بشکن بشکن افتد

نگاهش خاک را اکسیر سازد | چه باشد گر بغفلت بر من افتد
کجا افتد به فکر خوشه چینی | کسی را کاتش اندر خرمن افتد
بملک و مال دنیا دل نبندد | اگر منعم بفکر مردن افتد

هر آنکو دست زد در دامنِ عشق
چو عارف چاک در پیراهن افتد

هیچ جوری ترا نمی باشد | که بجا آشنا نمی باشد
جور بر عاشقان اگرچه رواست | این قدر هم روا نمی باشد
گرچه دورم ز خدمتت ای دوست | دلم از تو جدا نمی باشد
هرچه گوید میا میا گوید | بر زبانش بیا نمی باشد
سبقِ عشق درس خاموشی است | بحثِ چون و چرا نمی باشد
دل نه بندی بملک و مالِ جهان | که جهان را بقا نمی باشد
حیف صد حیف کاندرین گلشن | رنگ و بوی وفا نمی باشد
خلوتِ دل مقام ترک خودیست | جای ما و شما نمی باشد
قیمتِ آبروی خویش بدان | کاین گهر را بها نمی باشد
ما گدایانِ بی سر و پا را | حاجتِ ما هما نمی باشد

یک نه ما عارف خطا کاریم
بندهٔ بی خطا نمی باشد

بکویش مرغ روحم هر زمان میرفت و می آید
یکف بهر نثارش نقد جان میرفت و می آمد

بهر مش گرچه مار البته بودی راه آمد شد
ولی پیک خیالم در نهان میرفت و می آمد

صفیر ناله و فریاد و آهم هر نفس هر دم
همه شب تا سحر بر آسمان میرفت و می آمد

هجوم آرزوها در سواد زلف پر پیچش
بسودا کاروان در کاروان میرفت و می آمد

نهان در غنچه بود آن گل که دل زبیقراریها
چو بلبل در چمن زاری کنان میرفت و می آمد

همه شب دو شم اندر انتظار مقدم جانان
همی جان بر لب ما بعد آن میرفت و می آمد

اگرچه آن صنم با بوسه ننواخت عارف را
ولیکن بر سبیل امتحان میرفت و می آمد

بیا مترس و بکُش خون من که می پرسد
ز مردمان غریب الوطن که می پرسد

بعرصه گاه قیامت بوجه رو سرخی
شهید ناز ترا از کفن که می پرسد

دران چمن که فشانی غبار دامن را
ز سنبل و سمن و یاسمن که می پرسد

درستی هوست در شکستن دل ماست
شکن شکن ز تو ای دل شکن که می پرسد

غرض قبا شدن دامن زلیخا بود
ز چاک پیش و پس پیرهن که می پرسد

میان سنبل و زلفش بجز نسیم سحر
خبر ز حالِ پریشان من که می پرسد

بستگانِ خمِ زلف خود دلی نگرد
ازین فتادهٔ چاهِ ذقن که می پرسد

با وفتادگی خسروان نپردازد
ز سر شکستگی کوهکن که می پرسد

بغیر شورشِ غم با خیالِ سودایش
ز شورِ عارفِ شیرین سخن که می پرسد

حور وش بدر رخِ مهر جبین مے آید
الله الله مگر از خلد برین مے آید

خشمگین چین بجبین بر سر کین مے آید
زین دو یک یا پی دل یا پی دین مے آید

کرده در پرده دری راز جهانی افشا
طرفه این است که خود پرده نشین مے آید

بعلاجِ دل صد پاره ام آن ترک خطا
چین بچین زلف پر از نافهٔ چین مے آید

معجزِ حسنِ تو نازم که بناز از سرِ لطف
لبِ شیرین و کلامش نمکین مے آید

تند بر خاکِ شهیدان جهان مرکب را
پا حذر باش که خون تا سرِ زین مے آید

سر کشیدن بفلک کار تهی دستان است
شاخ پر میوه سراسر بزمین مے آید

فقر خود را بسلیمانی عالم ندهم
ننگم از خاتم و عارم ز نگین مے آید

هر کسی در پی کاری است بدین دیر خراب
عارفا می کش و خوش می زن و این مے آید

او بسر جنگ وجدائی دارد — بنده هم سیر خدائی دارد
سر چه باشد که نثار تست ازم — سر که هر بی سروپائی دارد
جان من لعل لبت را چه بها — جان چه قدر و چه بهائی دارد
ناز درد تو که بی درمان است — ورنه هر درد دوائی دارد
شعر هرچند بنطق است ولی — هر سخن وقتی وجائی دارد
وعده کردی که سه بوسه بدهم — آخر این وعده وفائی دارد
دل دیوانه سودازده ام — مگر از زلف هائی دارد
دل بپنجه شوخی است مرا — که بسر انگشت حنائی دارد

مرو از میکده بیرون عارف
که چه خوش آب هوائی دارد

اگر بجانبم ای گل گذار خواهی کرد — بجلوه دیده مارا بهار خواهی کرد
درین امید براه تو خاک گردیدم — که شایدم گذری بر مزار خواهی کرد
بلطف ار ننوازی بقهر خواهی کشت — ازین که کار یکی اختیار خواهی کرد
ز دست برد فراقت طپیده در خونم — بیا اگر کف پا رانگار خواهی کرد
چنین که ایدل دیوانه بیدلی دانم — که رفته رفته مرا سنگسار خواهی کرد

بسانِ سرو به آزادگی برآری سر   اگر که ترک بر و ترک بار خواهی کرد
بکاسهٔ سرِ جم پشت پای خواهی زد   اگر بقرص جوی اختصار خواهی کرد
دهند خلق و جهانت بدیده و دل جای   اگر که پیشه خود انکسار خواهی کرد

سخن ز نور جگر گر چنین کنی عارف
مراد جان مرا بی قرار خواهی کرد

عدوی جان ما یکسر جهان بود   زمین در زیر و بالا آسمان بود
نمی گویم چنین بود آن چنان بود   شبِ فرقت ز تن بیگانه جان بود
اگر گویم که آن جانانه ما را   بتلخی کشتهٔ قندش در دهان بود
دل اندر زلف او بستم همانا   سراسر سود این سودا زیان بود
نه پنداری که تنها رفته از ما   دلِ ما هم شریکِ کاروان بود
چنان گشتم نزار و زار هجرت   که سر بر گردنم بار گران بود
بزعم خود کند هر کس گمانی   ولی او خارج از وهم و گمان بود
کسی با ترکِ گردون بر نیاید   اگر خسرو اگر نوشیروان بود
بیک دور و بیک گردش بیک چرخ   نه عالمگیر و نی شاهِ جهان بود
درین حسرت سرا دنیای فانی   ز دارا یا ز اسکندر نشان بود

مناسب نیست یاران عشق و پیری
خوش آن عهدی که عارف هم جوان بود

بگوی عشق زمانی گذر توانی کرد — که اولین قدمش پا ز سر توانی کرد
ازین محیط بساحل دمی رسانی جان — که زاد راه ز موج خطر توانی کرد
دلت شگفته و روشن شود چو صبح بهار — بگریه گر تو شبی را سحر توانی کرد
خدا معاینه بینی بهر جهت نگری — اگر ز خویش تو قطع نظر توانی کرد
به پیچ و تاب شوی دست وگردن جانان — چو رشته گر ز گهر سر بدر توانی کرد
ز نخل زار جهان سرکشی بآزاری — بسان سرو چو ترک ثمر توانی کرد

بحافظ شعشعهٔ مهر حق ای شوی عارف
چو سینه را بصفا چون سحر توانی کرد

عشق را دیدهٔ تری باید — سوز دل لخت جگری باید
بجگر لاله صفت از سر سوز — هر طرف داغ دگری باید
سیل ابروی بتان میدارکی — بر دم تیغ گذری باید
ناوک ناز بتان دلچسپ است — لیکنش سینه سپری باید
دل رنجور مرا زهر نگاه — گرچه تلخ است مگری باید

یار می آید و مست می ناز | رفتن از خویش بدر می باید
پاک شو پاک که در کوچهٔ عشق | پاک دل پاک نظر می باید
حسن موقوف بخال و خط نیست | حسن را حسن دگر می باید

گنجِ مخزون خدائی عارف
مگر از خویش خبر می باید

شور عشقم ز سر بدر نرود | نبود چاره تا که سر نرود
بعد مردن هم ای صنم ما را | نقش روی تو از نظر نرود
دلِ دیوانه که من دارم | بجنان ترسم از سقر نرود
عاشقِ کوچه گرد سودائی | پی نفع و پی ضرر نرود
مکرب اندیشه کن که رهروِ عشق | قدمی راه بی خطر نرود
آنکه ره در حریم کوی تو یافت | هرگز ای بت رهِ دگر نرود

سوی میخانه میرود عارف
پی تحصیل سیم و زر نرود

نازم به بر که در بر خویشت کشیده بود | بوسم لبان خود که لبت را مکیده بود
گردم بگرد سر که ترا گشته بد فدا | جانم نثار دل که بدردت طپیده بود

قربان شوم به اشک جگرگون چشم خویش — کز روی اشتیاق بپایت چکیده بود
منت برم ز دست که در گلشن وصال — گلهای وصل از گل روی تو چیده بود
پرّد ببال خویش و بالد به پر خویش — روحم که در هوای وصالت پریده بود
افتم بپای خود که بشهر و هر دیار — دیوانه وار در پی وصلت دویده بود
ای مرحبا شمامه و ای مرحبا دماغ — آندم که بشگفیده گلت را شمیده بود
میرم برای خویش که بر فرش گل ترا — چون جان گرفته در بغل و آرمیده بود

تا خود نه بُد ز دیده و دیدن اثر پدید
دیگر کست ندیده و عارف ندیده بود

دمی بی می بسر کردن جهانی زر نمی ارزد — دو عالم العل اگر گردد بیک ساغر نمی ارزد
مشو مغرور ای زاهد که خرمن خرمن زهدت — ببیکجو حاصل ما از مئ احمر نمی ارزد
مرید شیخ جام و بندهٔ پیر خراباتم — که با یک جرعه نقدم نسیئه کوثر نمی ارزد
نظر بر طلعت آن جلوه گر دارم که در صورت — به یک نظاره اش مهر و مه انور نمی ارزد
من از کنج لب شیرین دهانی چاشنی خوارم — که هر یک بوسه اش را بارها شکر نمی ارزد
شراب ارغوانی کش که آئی تنگدل بودن — جهان با هر چه در او هست سرتاسر نمی ارزد
بحکم عرض حاجت رو بخود کردن خلایق را — مقام عالی ست اما به کرّ و فر نمی ارزد

بفاگندم وجو اشک میریزی نمیدانی | که باهر دانهٔ صدمن در گوهر نمی ارزد

بکنج بینوائی ساختے آسودگی عارف
بملک و مال و تاج و تخت اسکندر نمی ارزد

جز تو ما را اثر بود نبود | غیر کویت مقر بود نبود
دهنت را که گفته تنگ شکر | نمک اندر شکر بود نبود
نسبتی چیست سرو را بقدت | سرو بر سر قمر بود نبود
من و هردم بجان کنی فراق | یار را این خبر بود نبود
بحر عشقے که نیست پایانش | عقل را رهگذر بود نبود
عاشق مستمند سودائے | بی نفع و ضرر بود نبود

از خطت کی برون بود عارف
نقطه از خط بدر بود نبود

با آفت دمبدم چه سازد | یک دل بهزار غم چه سازد
دریا دریا بلاے هستی | کشتی گل و ظرف کم چه سازد
بیچاره یکے وجود موهوم | وز پیش و پس عدم چه سازد
انسان چه که مشت استخوانی | دنیا دنیا الم چه سازد

یک قطرهٔ خون زیاده دل نیست　　با چشمهٔ چشم نم چه سازد

مرغ دل اگرچه پرفشان است　　با طرهٔ خم بخم چه سازد

تنها یک دل بصد مصیبت　　ای صاحب محترم چه سازد

در طی طریق بی نهایت　　بینش چه کند قدم چه سازد

سرگشته گدای بی سر و پا　　با خواجهٔ محتشم چه سازد

مفلس بجواب قرض خواهان　　بیجا بخورد قسم چه سازد

از حق مگذر کرا پرستد
یک عارف و صد صنم چه سازد

لب لعلت بها دارد ندارد　　بهایش خون ما دارد ندارد

بحسنت مثل و مانند تو حورے　　بحسن ای بت خدا دارد ندارد

بصد دلبستگی زنجیر زلفت　　سر یک حلقه وا دارد ندارد

غلط پنداشتم ترک نگاهت　　ره و رسم وفا دارد ندارد

نه پنداری دلا کان شاه خوبان　　ترحم بر گدا دارد ندارد

چه نسبت مهر و مه را با جمالت　　مه و مهر این ضیا دارد ندارد

بقصد خون مردم چشم مستت　　حقوق آشنا دارد ندارد

بشوخی چون تو مشکین مو غزالی | بیابان خطا دارد ندارد
اگر گوید کسی سودای عشق | بغیر از می دوا دارد ندارد

مگو زاهد که در می خانه عارف
خدا از خود جدا دارد ندارد

دل بدام تو عشوه گر افتاد | کار ما با دلی دگر افتاد
بتمنای لعل میگونت | لاله را داغ بر جگر افتاد
چشم مستت بهر طرف گردید | کشته بر روی یکدگر افتاد
خط بر آمد گرد رخسارت | آه عشاق کار گر افتاد
بی خبر آنکه با خبر افتد | با خبر آنکه بیخبر افتاد
خاره را تربیت نساز د لعل | چونکه در اصل بدگهر افتاد
مردن از زندگانیش خوشتر | بجهان هر که بی هنر افتاد
پای تا سر شکسته سوخته به | شجری را که بی ثمر افتاد

دل عارف که میر سید از دام
دیدی آخر بدام در افتاد

جام و می و مینا اگرم نیست نباشد | درد سر فردا اگرم نیست نباشد

در مرحلهٔ عشق بسودای جگرسوز — آرام و شکیبا اگرم نیست نباشد
بر زندگیِ خضر چو خود تکیه نشاید — بر آبِ بقا جا اگرم نیست نباشد
با زمرهٔ زهاد بخلوق فریبی — در صومعه ماوا اگرم نیست نباشد
در مجلس دنیا طلبان جای تهنگی — اندر صفِ بالا اگرم نیست نباشد
ما خود چو درین غمکده جاوید نمانیم — معشوقهٔ زیبا اگرم نیست نباشد

این لنگی پا عارف واین کوتهیِ دست
سروِ قدِ رعنا اگرم نیست نباشد

جلوه گر جلوه نما مے آید — بنگر ای دل بخدا مے آید
اللہ اللہ بچہ انداز وچہ ناز — بهرِ دل بردنِ ما مے آید
جان چه باشد که نثارش سازم — شاهِ من سوی گدا مے آید
چند بیهوده سپے درمانے — درد اگر هست دوا مے آید
می صافی بقدح کن ساقے — جانفزا با د صبا مے آید
تیغ سرکرده ولا درپیِ قتل — یا ترا یا که مرا مے آید
کسی آگاه ز سرمنزل نیست — یک همی بانگِ درا مے آید
خشمگین چین بجبین بر سرکین — دیده باید که چرا مے آید

تا از خونِ که دگر دلبرِ ما
دل همی بر سرِ دل می ریزد

دست و پا کرده حنا مے آید
بسکه با ناز و ادا مے آید

دل ز کف دادن و حیران بودن
عارف این کار ترا مے آید

در رہت باخطر که پردازد
با دل و جان و سر که پردازد

پیشِ مہرِ رخت بنورِ ضیا
مہرِ من با قمر که پردازد

با وجودِ دہانِ شیرینت
به نبات و شکر که پردازد

عاشقانیم و رند و باده پرست
به بہشت و سقر که پردازد

خاکسارانِ کوی جانانیم
بجناب دگر که پردازد

زاہدا ما ز خویشتن بی خبریم
بغم خیر و شر که پردازد

پیشِ سلکِ سخن ترا عارف
با دُر و با گهر که پردازد

مارا خیالِ عشقِ تو از سر نمے رود
این شور تا بشورشِ محشر نمے رود

لذت چشیده که لبِ شیرینت ای صنم
از فرطِ ذوق جانبِ کوثر نمے رود

پی برده راهِ کوی تو ای یار نازنین
صد بار اگر برانیش از در نمے رود

ساقی بیار باده که از دل هجومِ غم — ما را بجز کشیدنِ ساغر نمی رود
از چهره زرد وفاسے رنگ امل مرا — غیر از شرابِ صافیِ احمر نمی رود

زاهد مرا ز کعبه به بتخانه می برد
ورنه ز خویش عارفِ مضطر نمی رود

خونِ دلِ ما رنگ حنا شد شده باشد — در کار نگارِ کفِ پا شد شده باشد
در محکمهٔ عشقِ تو ای تُرک کج ابرو — خونریزی عشاق روا شد شده باشد
مشکِ سر گیسوی تو در دل گره افتاد — سودای خطا بود و خطا شد شده باشد
رنج و ستم و محنت و بیداد و عقوبت — بر ما همه از لطفِ شما شد شده باشد
جانا اگرم مشت غبارِ تنِ خاکی — در راه تو بر باد هوا شد شده باشد
جان و سر و دین و دل و صبر و خرد و هوش — ما را به یکی بوسه بها شد شده باشد
با زمرهٔ اغیار چو در کار وفائی — در حقِ من از جور و جفا شد شده باشد
خاکِ رهِ جانان سر و جان شد چه ملالی — چیزی که فنا بود فنا شد شده باشد

در مرحلهٔ عشقِ تو ای شوخ هلالی
عارف اگر انگشت نما شد شده باشد

ای کاش که دردِ تو دوا داشته باشد — بیماریِ هجرِ تو شفا داشته باشد

در حلقهٔ زلف دل سودازدهٔ ما
تا در سر شوریده چه‌ها داشته باشد

عطاری آن کاکل خوشبوی آن زلف
کی نافهٔ چین مشک خطا داشته باشد

عمریست که در راه طلب بی سر و پایم
راه طلب آیا سر و پا داشته باشد

خود را خبر از ما همه جائیکه کند گم
هرجائی ما جا بکجا داشته باشد

من بندهٔ آن رند که در میکده بارے
در عین خودی رو به خدا داشته باشد

راضی برضا شو که همے راهرو عشق
باید سر تسلیم و رضا داشته باشد

چیزی بدر از خویش درین بزم نه بیند
آئینهٔ هر دل که جلا داشته باشد

هر کو که بکف داشته باشد می صافے
از حق نگذر آب بقا داشته باشد

رنگین بکن از خون جگر پنجه که این رنگ
والله اگر برگ حنا داشته باشد



بیرون مرو از میکده عارف که چنان هم
مشکل که چنین آب و هوا داشته باشد



روشنی رویت آفتاب ندارد
پیش لب لعل آب و تاب ندارد

بر ورق عارضت بوجه نکوئی
بیت که ابروی تو جواب ندارد

عطر گل روی و بوی نافهٔ زلفت
عنبر حل کرده باگلاب ندارد

از که و مه آرزوی بزم وصالت
کیست که اندر دل خراب ندارد

شب همه شب تا سحر بیاد جمالت — مردم چشمم ز گریه خواب ندارد
سر بسرای شوخ ازچه در پی قتلی — کشتن عشاق اگر ثواب ندارد
دیده مرا از جمال دوست حجابست — ورنه حجاب از کس آفتاب ندارد
خاک بفرقش اگرچه شیخ زمانست — هرکه بدل مهر تو بر آب ندارد
در صف دولت اگرکه شاه جهان نیست — هیچ ندارد اگر شراب ندارد
عارف مفلس بدولت سر افلاک — بیم قیامت غم حساب ندارد

گیرم که وصل یار میسر نشد نشد — یا بوسه یا کنار میسر نشد نشد
از داغ داغ سوز غم عشق گلرخان — بر سینه لاله زار میسر نشد نشد
پروانه ساز شعلهٔ حسن تو ای نگار — گر سوز شمع وار میسر نشد نشد
از تاج و تخت و ملک و زر و سیم و پیل و اسپ — اسباب انتشار میسر نشد نشد
قارون صفت زکثرت زر در زمین فرو — صد شکر کردگار میسر نشد نشد
جای ملال نیست که ساقی ندادمی — در دِ سر خمار میسر نشد نشد
میخواستم که در بغلش آورم شبی — بر خواهش اختیار میسر نشد نشد
این پنج روز عمر بتحصیل سیم و زر — بیهوده گیر و دار میسر نشد نشد

اگر گریه در مفارقت سنگدل بتان | چشمان رود بار میسر نشد نشد

بهر طمع بدرگه ارباب مکرمت
عارف گر انتظار میسر نشد نشد

دولتم یار خوب شد که نشد | خوب بسیار خوب شد که نشد
سنگ نقشم به استخوان بندی | مردم آزار خوب شد که نشد
حب دنیا که ریشش کل خطاست | بر دلم بار خوب شد که نشد
عمر ما در شمارهٔ زر و سیم | صرف بیکار خوب شد که نشد
بر در منعمان بحکم طلب | راه و رفتار خوب شد که نشد
با خلایق برای مال و منال | جنگ و پیکار خوب شد که نشد

بشرف عارفا به مجلس شاه
نوبت بار خوب شد که نشد

اقبال و بخت یار تو شد نشد نشد | عالم باختیار تو شد شد نشد نشد
در مزرعی که کشت و نکشتش برابر است | بیهوده کار و بار تو شد شد نشد نشد
لیلا چخانه که در و برد باخت است | فرض مثل قمار تو شد شد نشد نشد
رنجیده دل مباش که دستت نداد زر | بیکاری شمار تو شد شد نشد نشد

ای دل خموش باش چه جای شکایت است / گر یار غمگسار تو شد شد نشد نشد
در تنگنای عالم فانی بحکم جاه / بر خلق افتخار تو شد شد نشد نشد

چندین بهار آمد و چندین بهار رفت
عارف اگر بهار تو شد شد نشد نشد

عشق را داغ دل و سوز جگر می باید / ناله نیم شب و آه سحر می باید
زینهار این ره عشق ست ره مسجد نیست / قطع این مرحله را پای ز سر می باید
گر همی مایل ابروی بتانی ای دل / گفتمت بر دم شمشیر گذر می باید
تا همی دست برافشانده بپایت ریزم / هر دمم جان نو و جان دگر می باید
کاروان رفت و سحر سر زد و خورشید دمید / خیز و سامان سفر کن که سفر می باید
گنجها در دل و در سینه نهان میداری / مگر ای بیخبر از خویش خبر می باید
هر چه هستی ز بد و نیک تو هستی لیکن / درک این مسئله را فهم دگر می باید
هر طرف سیم تنانند درین شهر ولی / آه و صد آه که من مفلس و زر می باید

داغ افلاس کم از داغ برص عارف نیست
جهد در کسب هنر کن که هنر می باید

بخت یارت شود چه خواهد شد / غمگسارت شود چه خواهد شد

فرض کردم بسلطنت بر خلق / اختیارت شود چه خواهد شد
بر خلایق بحکم رفعت و جاه / افتخارت شود چه خواهد شد
پس از آنی که بایدت مردن / اقتدارت شود چه خواهد شد
گیرم ای دل که شاهد دنیا / همکنارت شود چه خواهد شد
به تحکم جمیع اهل جهان / زیر بارت شود چه خواهد شد

عارفا تخم جشن و حاصل عیش
کار و بارت شود چه خواهد شد

تاجداری کنی چه خواهی کرد / خاکساری کنی چه خواهی کرد
فرض کردم که صد هزاران سال / شهریاری کنی چه خواهی کرد
جان دهی عاقبت به بدبختی / بختیاری کنی چه خواهی کرد
بتمنای وصل سنگدلان / اشکباری کنی چه خواهی کرد

عارفا این پنج روز دنیا را
کامکاری کنی چه خواهی کرد

وصال بتانم نباشد نباشد / دل کامرانم نباشد نباشد
همین بس که مهجور و زار و غمینم / دل شادمانم نباشد نباشد

خدا ناله ام را نبخشد رسائی ... اثر در فغانم نباشد نباشد
می باشد و کنج باغ و کتابی ... خبر از جهانم نباشد نباشد
میسر بود گر سر کوی جانان ... گذر در جنانم نباشد نباشد
بکنج قفس مبتلای تو صیاد ... بباغ آشیانم نباشد نباشد

بود عارفا باده ارغوانی
دگر این و آنم نباشد نباشد

اگر شیم دل سراسر یک جهانی را الم دارد ... ز حق مگذر خدارا چون ترا دارد چه غم دارد
حدیث هول و رستخیز م چند ای واعظ ... خدارا اگر تو میدانی کریم است و کرم دارد
عذابش هم نباشد خالی از رحمت چو وابینی ... جهنم با همه آتش مزاج سیزم دارد
بشهراه طریقت ای خوشا احوال آن سالک ... که هر دم هوش را بر دم نظر را بر قدم دارد
ز عیش جنت آن سیغم چه کم دارد که در دنیا ... خدم دارد حشم دارد درم دارد صنم دارد
نمیگویم که آن بت یک تهی دارد جفا دارد ... وفا هم اندکی دارد مگر بسیار کم دارد

بعالم آنکه دارد با صفا آئینه خود را
جم وقت است عارف زانکه در بر جام جم دارد

شد هوا عبیر افشان فصل نوبهار آمد ... مژده ای هوا خواهان فصل نوبهار آمد

ساغر و سبو ساقی پر کن از می صافی
مطربا بکش افغان فصل نوبهار آمد

از دم مسیحی فر سر زد از زمین دیگر
لاله و گل و ریحان فصل نوبهار آمد

راغ و باغ و بستان را گلشن و گلستان را
گوئی از نو آمد جان فصل نوبهار آمد

از هوای بهروزی در جنای نوروزی
شد جهان نگارستان فصل نوبهار آمد

مرغ در خروش آمد خون دل بجوش آمد
مژده ده بمیخواران فصل نوبهار آمد

بادهٔ فرح درکش وز سر طرب عارف
بر هوا کله پران فصل نوبهار آمد

گر تو خود را فنا توانی کرد
سیر ملک بقا توانی کرد

میکنی زنده ابد خود را
چو بمردن فنا توانی کرد

سر نمای بکوی عشق بلند
اگر تو سر را فدا توانی کرد

بر شیرین خوری اگر بر خود
تلخکامی روا توانی کرد

نبود حاجتی بجام جمت
زنگ دل گر صفا توانی کرد

بشمارندت از وفاداران
گه تو تاب جفا توانی کرد

دهدت دست پابوس نگار
گر کف از خون حنا توانی کرد

باکمالی اگر که گیر کمال
از سر خود جدا توانی کرد

بادشاهی کنی اگر خود را — بگدائی رضا توانی کرد
سرو سا سرکشی به آزادی — که قرار رها توانی کرد

عارفا در ازای نعمت فقر
شکر حق چون ادا توانی کرد

نظری گر بما شود چه شود — قلب با کیمیا شود چه شود
اگرم از دهان شیرینت — بوسه با جان بها شود چه شود
دل درمانده در سلاسل زلف — ز اسیری رها شود چه شود
بر سر این شهید تیغ جفا — گر گذار شما شود چه شود
بحر عشق است راه بی پایان — خضرم رهنما شود چه شود
نازنینا تلطفی فرمای — سر و جانم فدا شود چه شود

آخر ای بیت بگو حشمتی
درد عارف دوا شود چه شود

درد من گر دوا می شود این نمی شود — بوسه از لبت عطا می شود این نمی شود
رنگ ز لاله بو ز گل نور ز مه ضیا ز مهر — حسن ز تو نور ز من جدا می شود این نمی شود
با رقیب بدگهر چون نتوان کنم بسر — صحبت زاغ با هما می شود این نمی شود

ترکِ نگاه و مردمی قصهٔ آب و آتش است — شیوهٔ آهوا آشنا می‌شود این نمی‌شود
لعلِ لبِ تو دلگشا جملهٔ درد را دوا — دیده شود نصیبِ ما می‌شود این نمی‌شود
بنده و رند بذله‌گو حضرتِ شیخ تندخو — دوستیِ من و شما می‌شود این نمی‌شود

صوم و صلوٰة ظاهری با و نصیبِ زاهدان
عارف و آنگهی ریا می‌شود این نمی‌شود

ز معشوقان دل ما را ربا ید هر که می‌خواهد — مرا این عقدهٔ مشکل کشاید هر که می‌خواهد
چنان کائینهٔ من هم صحوردی سینهٔ صافم — به وجه یکدلی با ما درآید هر که می‌خواهد
نه آنم من که از خوبان بزشتی رو بگردانم — مرا در خوبی و خوبی آزماید هر که می‌خواهد
خودی را بار یابی در حریمِ کوی جانان نیست — چو گوهر کز صدف از خود برآید هر که می‌خواهد
تنِ خاکی حجابِ چهرهٔ آئینهٔ جان است — ازین آئینه زنگِ تن زداید هر که می‌خواهد
لبش عشاق را با صد زبان گویا بخاموشی — وصالم را بجان قیمت فزاید هر که می‌خواهد

حریفان بادهٔ صافی دوای درد عارف شد
ازین ارد دوای خود ستاید هر که می‌خواهد

یار رحمی بما کند نکند — درد ما را دوا کند نکند
شوخ بیگانه از جهان هرگز — دل بما آشنا کند نکند

تیر آهم چه میتواند کرد | در دل سنگ جا کند نکند
[illegible] خود کرده بجور و جفا | میل مهر و وفا کند نکند

عارفا آن شهنشه خوبان
نظری بر گدا کند نکند

شور عشقت ز سر رود نرود | مهرت از دل بدر رود نرود
چاشنی خوار نوش نوش لبت | بسراغ خضر رود نرود
آنکه راهی بسوی کوی تو یافت | ره کوی دگر رود نرود
نقش رویت که سکهٔ ازلی است | تا ابد از نظر رود نرود
خاک پایت بچشم هر که کشد | پی کحل البصر رود نرود
دُرد دردت که صافی دل ماست | ذوق نقش ز جان بدر رود نرود

پند عارف ز می مده ناصح
حرف در گوش گر رود نرود

صنما عمر چون بسر آمد | شب هجر ترا سحر آمد
جان و دل جملگی بغارت برد | بعد یک مدتی اگر آمد
بخریداری رخت گل هم | بکف آورد مشت زر آمد

تا ز غمخواری غمت کز دل | یک نرفته بدر دگر آمد
با دل سنگ تو چه خواهد کرد | ناله گیرم که با اثر آمد
سر زد از شست ناز هر تیری | جست از سینه بر جگر آمد
خنک آنکس که در سرای وجود | از بد و نیک باخبر آمد
نیست جز درد سر هنرمندی | ای خوشا آنکه بی هنر آمد
ثمر آورد سنگ رهگذری | جز درختی که با ثمر آمد

رفت وقت جوانی و پیری
عارفا قصه مختصر آمد

درین زمانه که از ما اثر نخواهد ماند | ز درد سر چه شکایت که سر نخواهد ماند
ز شاهراه فنا روی جان متاب ای دل | جز این طریق ترا چون مفر نخواهد ماند
درین سراچه فانی بجمع مال منال | که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند
ازین حدیقه ترا یادگار ای لاله | بغیر حسرت و داغ جگر نخواهد ماند
ندامتست که نهال امید بند و ثمر | درین ریاض که برگ و ثمر نخواهد ماند
به بوریای درشتی بساز ای منعم | که دو شاله حریر و بالین بسر نخواهد ماند
درین فناکده عارف سوای ذات خدا | کسی همیشه سخن مختصر نخواهد ماند

درد حسنش نه مرا بر دل و بر جان زد و برد
آه و صد آه که بر دین و بر ایمان زد و برد

از دل آرام وز کف صبر وز سر هوشم را
ای بس آسان که بس آسان که بس آسان زد و برد

وی ندانم چه بسر داشت که بر قلب دلم
مست می آمد و بسیار شتابان زد و برد

دل خون گشته صد پاره مجروح مرا
بخدنگ مژه و تیزی مژگان زد و برد

گرم ناز آمد و در پرده دل پنهان شد
دل که بود از من و بر چاک گریبان زد و برد

حسن عیاری و رنگینی طراری بین
کابرو از گل و رونق ز گلستان زد و برد

طاقت و تاب و توان از من مسکین عارف
آن بت کج کله پر زده دامان زد و برد

گفتم لبش بجانب ما وا شود نشد
یکدم مگر کشاد دل ما شود نشد

گشتم رضا به تلخی غم تا که کام دل
شیرین از آن لبان شکرخا شود نشد

غماز نیستم که به اخفای راز عشق
کردم بسی که بلکه نه افشا شود نشد

بر آسمان براست زدی سر کشید سرو
شاید شبیه آن قد رعنا شود نشد

شد بدر و شد هلال درین آرزو قمر
باشد که مثل آن رخ زیبا شود نشد

عمرم تمام در پی آن یار عارفا
در جستجو گذشت که پیدا شود نشد

با عشق هر آنکس که سری داشته باشد
باید جگر شیر نری داشته باشد

زاهد نکند رغبت بد گویی رندان
از عالم دل گر خبری داشته باشد

بر ما نظری کن ز سر لطف که شه را
باید به گدا هم نظری داشته باشد

دارد سر پرواز طواف سر کویت
ای کاش که دل بال و پری داشته باشد

از عهدهٔ عشقش که تواند بدر آید
در کیسه مگر گنج زری داشته باشد

هر کو هوس لعل کند لاله رخان را
البته پر از خون جگری داشته باشد

ای دوست ترا عارف بیکس رود از در
هر گاه که جز تو دگری داشته باشد

خرم کسی که بر در پیر مغان رسد
پیشانیش بسجدهٔ آن آستان رسد

سر خوش کشد بجانب میخانه رخت خویش
خواهد کسیکه زنده بباغ جنان رسد

زاهد دوباره رغبت غلمان کند بجاست
یکبار اگر بخدمت مغزادگان رسد

خوش آن زمان که ره بردم دل بکوی دوست
یارب که هرچه زود ترم آن زمان رسد

سازم رقم به برگ حنا شرح حال خویش
شاید که رفته رفته بدست بتان رسد

جانا ز ما چنانکه تو سر میکشی بناز
کی با تو دست کوته ما در میان رسد

منما غم گذشته که ناید بشست باز
تیری که از کمان جهد و بر نشان رسد

عارف ز کار ناله و افغان مشو خموش
شاید بگوش آن بتِ نامهربان رسد

بمن آن جانِ جهان هیچ نمی پردازد
به عیان یا به نهان هیچ نمی پردازد

ره اضیم گر ننوازد بکشد لیک به ما
نه چنین و نه چنان هیچ نمی پردازد

با که گویم که بحالِ منِ بیدل آن بت
با دل و دست و زبان هیچ نمی پردازد

همه تن خاک شدم در رهِ شوقش لیکن
بمن آن سرو روان هیچ نمی پردازد

سالها شد که دمی آن گلِ خندان با من
چه بهار و چه خزان هیچ نمی پردازد

نگهِ مست توام طرفه مسیحی است مگر
جانبِ مرده دلان هیچ نمی پردازد

بغضب یا بنگاهِ کرمی کز عارف
آه و فریاد و فغان هیچ نمی پردازد

هرکس که بکف شراب دارد
خوش باش جهان خطاب دارد

مستِ تو بعرصهٔ قیامت
پروای چه از حساب دارد

دیوانهٔ عشقت ای پریرو
از خویشتن اجتناب دارد

گفتی که بغمزه خواهمت کشت
آری آری ثواب دارد

در روز جزا شهیدِ نازت
پهلوی به آفتاب دارد

چشمم به امید وصل گریه
نقشی با طلسل برآب دارد

بریانی تاب شعلهٔ عشق
کی آرزوی کباب دارد

زلفت ز برای صید دلها
حلقه حلقه طناب دارد

در هجر تو موج اشک عارف
دریا دریا حباب دارد

بجرم یک بد پررو دارد
هرکسی رو بسوی او دارد

تو کجا گل کجا کجا به کجا
فرض کردم که رنگ و بو دارد

نسبت چون بسرو باغ دهم
سرو دلجو کدام جو دارد

خنک آنکو نشسته با صنمی
می گلرنگ در سبو دارد

یار با ناز و عشوه و انداز
هرچه دارد همه نکو دارد

جان برلب رسیده ام زلبت
بوسهٔ چند آرزو دارد

ای خوشا آنکه با بتی همدم
سینه بر سینه رو برو دارد

دل سرگشته در پیت دایم
کوچه در کوچه جستجو دارد

یارب از خود چه یافته عارف
که پی سر بخود فرو دارد

ای خوش آنانکه آنچنان مستند | که ندانند در جهان هستند
عوض مصحف و بجای کتاب | به بغل شیشه جام بربستند
بی خبر از جهان و کار جهان | صاف از قید این و آن رستند
تکیه در کنج نیستی دادند | در هستی بروی خود بستند
ببریدند از خود و خود را | بخدا هیچ دانه بپیوستند
سر بسر پی بپای خم بردند | از دم زاهدان برون جستند
نه کسی را ز خود بیازردند | نه دلی را از خویشتن خستند
نه غم دزد نه غم کالا | هر کجا خواستند بنشستند

عارفا نازِ همت آنان
که بکلی ز خویشتن گسستند

چنان دلبسته ام با دام صیاد | که وحشت میکنم از نام آزاد
دلِ سنگین شیرین را خبر نیست | که خم شد بیستون از مرگِ فرهاد
نه بیند کس بدین خوبی جمالی | هزاران آفرین بر حسنِ ایجاد
بدین قامت بگلشن گر خرامی | بگل مانند پشت سرو شمشاد
ز غم لخت جگر از دیده بارم | لب لعل تو هر گه آورم یاد

در این مزرع چه سود از خوشه چینی | که باشد خرمن هستیت برباد
خوش آن رندی که در بستان عالم | بود چون سرو از بار و بر آزاد

چه خوش بر زال دنیا لنگ بستی
بمردی عارفا دستت مریزاد

از سر هوای زلف پریشان نمیرود | سودای مشکلیست که آسان نمیرود
چندانکه شست و شو کنم از گریه یار بار | نقش رخت ز دیده حیران نمیرود
جانا ز دست برد غمت گر دمی من | دستم همی بچاک گریبان نمیرود
جانا نه در کنار و برایدل نیایدت | تا سر نمیرود چه که تا جان نمیرود
گر و آنکه خاکساری کوی تو اختیار | هرگز بسوی روضه رضوان نمیرود
بی ترک سر بکف نرسد گوهر مراد | القصه این نیاید تا آن نمیرود
آنرا که دل ز عشق بتان است داغ داغ | دیگر به لاله زار و گلستان نمیرود

ارزانی جماعه عبا و زاهدان
عارف بخلد از در جانان نمیرود

باشد که باز آن مه من مهربان شود | می خواهد آن چنانکه دلم آن چنان شود
روزی شود که کلبه ام ای نازنین صنم | از مقدم شریف تو رشک جنان شود

خوش آن زمان که غنیمت ای یار در کنار
یارب که هرچه زود ترم آن زمان شود

از کار و بار مردم غماز و اشک سرخ
ترسم همی که راز نهانی عیان شود

از دست اگر رهد نرهد از زبان خلق
عیسی شود اگر کسی بر آسمان شود

کس از اجل نیافت خلاصی بملک و مال
دارا اگر که گردد و نوشیروان شود

یابم حیات تازه هزارم اگر کشی
گر نیست باورم و گرم امتحان شود

شور افگند بزم دل خسروان دهر
هرجا که وصف آن لب شیرین بیان شود

عارف کجا و وصف تو ای یار بی نظیر
گیرم اگر تمام سراپا زبان شود

نگارم صبح می با شدت ترکانه می آید
خدا رحمی کند بسیار بیباکانه می آید

فروزان آتشی برخیزد کن فکر کباب ای دل
که بر کف جام و مینا در بغل مستانه می آید

ره ایمانیان را آنچنان زد غمزهٔ ساقی
که شیخ شهر هم مستانه از میخانه می آید

کند هردم بزنجیر سر زلفی گرفتارم
عجایب ماجراها زین دل دیوانه می آید

سراپا روز و شب در سوختن سر و چراغانم
مگر این سوز و ساز از شمع ما پروانه می آید

بهر کامی لبش غلطیده هی در شوق پابوسش
ز دیده طفل اشکم بسکه بیتابانه می آید

بگنج بینوائی یافتم گنج مراد آری
ز آبادی نیاید آنچه از ویرانه می آید

مگر از غم شود دفع خمارم ساقیا ورنه | کفاف ما کجا از ساغر و پیمانه می آید

در دیوانگی زن عارفا عمری سلامت زی
چه آفت ها که در قصد دل دیوانه می آید

طاقت جور و جفا باید کرد | یا که خود ترک وفا باید کرد
یا غم خویش خوری یا غم یار | زین دو یک کار دلا باید کرد
درد دل سوز جگر ناله زار | همه در عشق روا باید کرد
خواب و آسایش و امن و دل جمع | ترک این هر همه ها باید کرد
خرمن تاب و توان باید سوخت | جامهٔ صبر قبا باید کرد
گرچه داری هوس دیدن دوست | سینه را آئینه سا باید کرد
حذر از صحبت اهل دنیا | به رسول و به خدا باید کرد

عارفا سینه به غم باید زد
پشت بر روی دریا باید کرد

تا سر کوی شما قبلهٔ ما خواهد بود | دل سرگشتهٔ ما قبله نما خواهد بود
تا بود خال سیه فام تو منظور نظر | مردم دیدهٔ ما رو به شما خواهد بود
ترک چشمان تو تا در پی جان است مرا | طاق ابروی تو محراب دعا خواهد بود

گر رهِ جلوه به اندازِ چنین پیمایی — ای بسا سرو که پا در گلِ وا خواهد بود
رنج و غم درد و الم بر دلِ ما هر چه رود — همه از رحمت و لطفِ شما خواهد بود
من سودا زده را هر نفس از دستِ غمت — تا بکی پیرهنِ صبر قبا خواهد بود
تا بود سایهٔ دیوار توام سایهٔ سر — سایهٔ سایهٔ ما فرِ هما خواهد بود
تا کی و چند همی این دلِ دیوانهٔ ما — بستهٔ سلسلهٔ زلفِ دوتا خواهد بود

عارف بیکس بیچاره بزندانِ بدن
مبتلا تا بکی ای بارِ خدا خواهد بود

ایدل اندر عشقبازی دردمی باید کشید — گرم گرم از سینه آهِ سردمی باید کشید
آبرو جوئی اگر در عشقِ زیبا طلعتان — نازِ اشکِ سرخ و رنگِ زردمی باید کشید
ایکه از روی هوس بر ملکِ جان خواهی ظفر — خوش ز خاکِ تن لوای گردمی باید کشید
رو بروی زمرهٔ روحانیان باید نهاد — دست از دامانِ خواب و خوردمی باید کشید
شاهراهِ عاشقی را ایدل اندر هر دمی — گر نفس بر میکشی با مردمی باید کشید
بی تکلف مشکِ خم را در بغل باید نشست — جام می پی در پی و در گردمی باید کشید

عارفا با دردمندان سینه باید زد بهم
پا ز بزمِ مردمِ بی دردمی باید کشید

مارا همه دم خیال آن باد — تا باد خیال ما همان باد

پیوسته دو طاق ابروانش — محراب دعای عاشقان باد

مارا سر نعمت چنان نیست — این خوش علفی بزاهدان باد

رندیم و خراب و لاابالی — آتش ما را بخانمان باد

بر بستر عیش آرمیدن — این درد نصیب دشمنان باد

طاعت بامید خلد کردن — ارزانی خیل عابدان باد

سبزار بهار بیخبر و زم — یارب که بهار ما خزان باد

می خوردن و درد سر کشیدن — هرگز نه چنین و نه چنان باد

بی دوست ز دوزخ است بدتر — گیرم که بهشت جاودان باد

مشکل آسان کار سهل است — گر یار شفیق و مهربان باد

عارف بخدا بهشت نقد است
بر آتش عشق سوز جان باد

بجوی او گذر مشکل توان کرد — بها نا ترک سر مشکل توان کرد

به آسان میتوان چشم از جهان دوخت — از و قطع نظر مشکل توان کرد

بدرد دوری یاران جانے — همه شب را سحر مشکل توان کرد

رود مار از دل کی مهر خوبان جدا شیر از شکر مشکل توان کرد

قبول خار خار منت ای گل برای مشت زر مشکل توان کرد

بسلک مردم بی درد عمری به بیدردی بسر مشکل توان کرد

ز شر دشمنان سهل است پرهیز ز شر خود حذر مشکل توان کرد

اگرچه ترک زر در چشم مردم بود آسان مگر مشکل توان کرد

هزاران بار از می توبه عارف
اگر کردم دگر مشکل توان کرد

دلم از غم رها نمی گردد هرگز این غنچه وا نمی گردد

خواهم از کار عشق توبه کنم چه کنم دل رضا نمی گردد

چشم مست تو ای بت جادو بکسی آشنا نمی گردد

من ندانم چه کرده با دل کز تو یکدم جدا نمی گردد

اگرم کشته ور بسوزانی قطع امید ما نمی گردد

چاره جوئی مکن که علت عشق تا قیامت دوا نمی گردد

دل دیوانه ام بسر گردی که کجا و کجا نمی گردد

حیف باشد ز چون تو دلداری حاجت دل روا نمی گردد

چون تواند که دم زند از عشق — آدمی تا فنا نمی گردد
خویشتن تا بمرگ نسپاری — سیر ملک بقا نمی گردد

روز و شب در پیت کجا و کجا
عارف بی نوا نمی گردد

عیسی سر برگ ما ندارد — بیمار دل دوا ندارد
یارم همه چیز دارد اما — صد حیف که یک وفا ندارد
در روی تو چشم اگر دریده — نرگس ادب و حیا ندارد
تیر نگهت به دلنوازی — از سینهٔ ما خطا ندارد
چشم مستت کدام جوری — کاندر حق ما روا ندارد
در حلقهٔ زلف پیچ پیچت — سرگشته دلی که جا ندارد
با وصف لبت دهن گشائی — این گونه سخن بها ندارد
در میکده رو که هیچ جائی — این آب و چنین هوا ندارد

تن گرچه بمرد مرده باشد
جان عارف فنا ندارد

چندم کشاند در دام صیاد — از دست این دل فریاد فریاد

از دست این دل من آنچه دیدم — یارب که هرگز کافر مبیناد
امروز دیگر از در مرانم — باشد که فردا از ما کنی یاد
صید کمندت معشوق و عاشق — مجنون و لیلی شیرین و فرهاد
ترک نگاهت در قتل مردم — چالاک و چابک خونریز و جلاد
سرو و سمن را از پا در آرد — یار روی چون گل با قد شمشاد
آخر همانا زین دار فانی — باید گذشتن گر شاد و ناشاد
دیگر چه حاصل ز خوشه چینی — ما را که خرمن دادیم بر باد

ما و تو عارف خاک در دوست
حور بهشتی بادا به زاهد

زان باده که درد سر ندارد — میکش میکش ضرر ندارد
بیخود غم خیر و شر ندارد — سر دارد و درد سر ندارد
این طرفه نگر که یار ما را — هم کشته و هم خبر ندارد
مینوش که زمانه جنس راحت — زین خوبتری دگر ندارد
مشتاب که راه عشق راهی است — یک گام که صد خطر ندارد
تا کی شب هجر و تیره روزی — یارب شب ما سحر ندارد

یا سنگدلان خوبرویان — یا نالهٔ من اثر ندارد
گفتی که شیرین او چو کوه است — کوه است مگر کمر ندارد
دارد بت کمال هر چیز — آیین وفا مگر ندارد
دولتمندی وبال جان است — آسوده کسی که زر ندارد

می آر که در مذاق عارف
این شیرینی شکر ندارد

بهار باشد و معشوق میگسار نباشد — مرا بهار چه بینی بهیچ کار نباشد
پیاله باشد و من باشم و صراحی و ساقی — بهار باشد اگر نیست هم بهار نباشد
بجاست وصل اگر در قفاش هجران نیست — خوش است مستی اگر در پیش خمار نباشد
تمام شب همه شب وش در غم تو طپیدم — چو بسملی که درو یکنفس قرار نباشد
بزیر تیغ غمت ای خوشا طپیدن مردن — بشرط آنکه درین نیز انتظار نباشد
مثال لعل لبت درین کجاست عقیقی — چو نافه سر زلف تو در تتار نباشد
دلا بجانب گلشن کسی رود تماشا — که پای تا سرش از داغ لاله زار نباشد
بزن بکوچه دیوانگی چو رهرو عشقی — بکوی عشق خرد مست رهگذار نباشد
برو بمیکده عارف بهوش باده و خوشتری — چه اعتبار بعمری که پایدار نباشد

هلاکِ عالمی از چشمِ جادوی تو می آید — هر آنچه از شیرِ نر ناید ز آهوی تو می آید
سر بوییدنِ گل کی بود نازک دماغی را — از آن بوییکنم گل را که از بوی تو می آید
معطر عالمی را کرده بوی مشک تاتاری — مگر باد صبا از چینِ گیسوی تو می آید
بحسنِ دلربایی بر نیاید آنچه از طوبی — حکایت مختصر از قدِ دلجوی تو می آید
سبق خوانِ لطافت از گلِ رویت گلِ جنت — پی کسبِ صفا فردوس در کوی تو می آید
ز قوس و تیرِ گردون بر نیاید در کمانداری — هران کاری که از مژگان و ابروی تو می آید

مسلمان میرود در کعبه و هندو به بتخانه
ازین برگشته عارف ای صنم سوی تو می آید

کی در صفِ میخوران قدرِ دل و دین باشد — ساقی اگر این باشد در باده چنین باشد
محبوبِ غزل خوانی در کنجِ گلستانی — من باشم و وی باشد تا باده چنین باشد
باشد چه کم از دوزخ جائیکه نباشد دوست — در لطفِ هوا گیرم فردوس برین باشد
بالا بفلک تا کی بر میکشی ایوان را — چون عاقبت منزل در زیر زمین باشد
از دستِ اجل کس را امید خلاصی نیست — گر گوشه گزین باشد ور تخت نشین باشد
اندر صفتِ استغنا باشد جمِ وقتِ خود — هر کو بجهان قانع با قرص جوین باشد
عارف که درین معنی حافظ چه نکو گفته — کی شعر تر انگیزد خاطر چو حزین باشد

به بوستان جهان سرو سا شدیم چه شد
اگر ز قید تعلق رها شدیم چه شد

سوار کشتی تن تا کناره دریا را
اگر بفرض مثل ناخدا شدیم چه شد

چو کار و بار جهان جمله پیچ در پیچ است
بکار هر هنری اوستا شدیم چه شد

اگر که رند و گر نوجوان بدیم چه بود
وگر که پیر و گر پارسا شدیم چه شد

چو عاقبت همه مهجور نیست و تنهائے
بنازنین صنمے آشنا شدیم چه شد

ز دست ترک اجل نیست چون امید خلاص
مسیح وار اگر بر سما شدیم چه شد

برون چو عارفان زین بزمگاه باید رفت
گدا شدیم چه شد بادشا شدیم چه شد

با تیغ و طناب دلبر آمد
صد شکر که کام دل بر آمد

جانانه به بر در آمد اما
وقتے آمد که جان بر آمد

من دانم و دل چها که ما را
از دست غم تو بر سر آمد

یک درد برون نرفته از دل
دردا دزدا که دیگر آمد

ای مردم چشم دیدی آخر
در کار تو اشک گوهر آمد

ساقی قدحی که داروی دل
در باده صاف احمر آمد

پر کن جامی که عشق را می
از آب حیات خوشتر آمد

یک جلوه ظهور در نهان بود | پیدا بهزار مظهر آمد

خاک رهِ عشق شو که آن خاک
عارف بهتر ز افسر آمد

به بینیم آن بتِ بیداد گر چه خواهد کرد | بغیر بستن و کشتن دگر چه خواهد کرد
بهار نخل تمنای ما چو در گل ریخت | نهالِ بی ثمر ما ثمر چه خواهد کرد
بیا بگوشهٔ چشم نشین تماشا کن | ببین که عاقبت این چشم تر چه خواهد کرد
تو بی بها صنمی را بصد خریداری | شگفته گل بیکی مشت زر چه خواهد کرد
ز دست ترک اجل فرض میکنم عمری | اگر بشر بنماید حذر چه خواهد کرد
هزار پرده اگر گرگ عاقبت بندی | سپر به تیر قضا و قدر چه خواهد کرد
هر انچه بایدت آخر شود بخواهد شد | همیشه خوف و همیشه خطر چه خواهد کرد
علاجِ بدگهری نوح کرده نتوانست | پسر چو ناخلف افتد پدر چه خواهد کرد

بیک نگاه چو از خویشتن برد عارف را
اگر قدم بنهد پیشتر چه خواهد کرد

بی باده و مدهوشی مستانه چنین باید | در عین خودی بیخود و دیوانه چنین باید
یکدم نشود خالی چشم و دلِ پر خونم | پیمانه چنین باید میخانه چنین باید

پروانه بسوی شمع پرواز کند از شوق
عاشق بهلاکِ خود مردانه چنین باید

آن روز که دل ما را در نار غمت بپسوخت
صد بار بدل گفتم ای وانه چنین باید

خنجر بکف از مژگان ترکِ نگهِ مستش
از کشته دیت گیرد جانانه چنین باید

ما نقش جمالش را بر معبد دل بستیم
الحق بجهان صورت بتخانه چنین باید

پر جانِ و دلِ عارف ای بت ز تو بیرحمی
بیداد بود زیبا اما نه چنین باید

سایه ابر بهار است چمن مے باید
ساقیِ نوشین و صهبای کهن مے باید

دو سه ماهی که بهر ساله بود فصل ربیع
در سر کوی خرابات وطن مے باید

نقل و نی شیشه و می جمله مهیاست ولی
شوخ و شیرین لبکی توبه شکن مے باید

دلِ سودائی ما بارسنِ زلف دراز
بسر آویخته در چاهِ ذقن مے باید

در صفِ عشق چه خواهی که بپای منصور
سر و کارِ تو بدار و برسن مے باید

زین همه سعی و عمل عاقبت آنچه اچه ترا
دو سه گز پارچه بهر کفن مے باید

هیچ چیز ای پسر از هیچ کسی نیست دریغ
مگر آنکه خورد هر لقمه دهن مے باید

دشمنِ جان تو ای دوست همانا تن تست
هوش کن هوش که پرهیز ز تن مے باید

گو بیاید بدهد بر سخنِ عارف گوش
هر که را دلکش و دلچسپ سخن مے باید

نه ام شکر نه ام لوزینه باشد
بتلخی باده دیرینه باشد

سرت ساقی بگردان جام مے را
اگرچه هم شب آدینه باشد

بنام عشق اگر خواهی برآئی
سر دارش نخستین زینه باشد

چه سازد یک سپر تاثیر بسیار
خصوصاً آن سپر کز سینه باشد

خدارا بر چنان دل جای رحم است
که او دل باشد و بے کینه باشد

نتابد نور مهر حق بهر دل
مگر آندل که چون آئینه باشد

هنوزش عارف دیوانه یاران
خراب باده دوشینه باشد

هر سر مو مرا که بر بندند
همه در وصف روی او بنهند

باغ و بستان و گلشن و گلزار
محو دیدار او چمن چمنند

بلبلان بر سنا بر گلها
قصه پرداز آن رخ حسنند

همه تن در غمت چو گل عشاق
تا بدامن دریده پیرهنند

با وجودیکه کس ندیده ترا
همه کس در پی تو گام زنند

گر دت ای شمع چو پروانه
عاشقان در هلاک خویشتنند

گیسوانت فتاده بر رخسار
سنبل آسا نهاده بر سمنند

هرچه بینی ز شاه تا به گدا | همه را در تلاش یک کفنند

شیشهٔ دل بدست طفلان است
عارفا هوش کن که میشکنند

از وصالش سخن نمی باید | لقمه بیش از دهن نمی باید
یار خلوت نشین انجمن است | خلوت از انجمن نمی باید
دامنت ای صنم که دلشکنی | این قدر دل شکن نمی باید
بی می و جام و ساقی گلفام | سیر باغ و چمن نمی باید
در خم زلف زینهار ای دل | سجده آدم زدن نمی باید
یکنظر بهر قتل ما کافی ست | فکر دار و رسن نمی باید
طمع الفت و امید وفا | زین جهانِ کهن نمی باید

کشتهٔ تیغ عشق را عارف
به که غسل و کفن نمی باید

سهل بودی گریه کردن ز درد | کاشکی از گریه کاری می گشود
ناز طنازی که با نیمی نگاه | صبرم از دل برد و هوشم از سر ربود
هوش کن ایدل که در سودای عشق | سود نقصان است نقصان است سود

خویشتن جان خویشتن جانانہ　　آرزی از سوی گریبان سر فرود

دیر و مسجد در نہان بودی کہ من　　طاقِ ابروی تو را کردم سجود

عارفا پایان ندارد شرحِ عشق

ختم کن افسانہ گفت و شنود

سوز غمش بدل نہان دیدہ شود چہ میشود　　آتش درمیان جان دیدہ شود چہ میشود

تیر نہادہ در کمان دیدہ شود چہ می شود　　کردہ دلِ مرا نشان دیدہ شود چہ میشود

ترک نگاہِ جنگجو ہندوی خال فتنہ خو　　یاد شفیقِ مہربان دیدہ شود چہ میشود

ناز و کرشمہ و ادا قہر و عتاب و ماجرا　　جملہ مرا بقصدِ جان دیدہ شود چہ میشود

خلوت و کنج بوستان نقل و شراب ارغوان　　یار جوان من جوان دیدہ شود چہ میشود

مست شراب جلوہ گر میگذرد برہگذر　　خیرہ نگاہ مردمان دیدہ شود چہ میشود

نفس مغفلین و عار رہبر و رہنمون ما　　دزد شریک کاروان دیدہ شود چہ میشود

از پس و پیش ہر طرف لشکر غم کشیدہ صف

عارف خستہ درمیان دیدہ شود چہ میشود

روی تو کہ در نظر نمی آید　　ماہست ولیک بر نمی آید

ہر روز ہمی بہ پرسشِ حالم　　گوید آیم مگر نمی آید

زاهد تو و با خدا دغل بازی | این کار ز بنده بر نمی آید
کی چو نه رسد به سبزه هندی | کاری نمک از شکر نمی آید
زین پس من و هی فغان و زاری | هر گاه بزور و زر نمی آید
از حق مگذر که بار بر دوش است | دستی که از و هنر نمی آید
خود اره بپای و تیشه بر فرق است | نخلی که از و ثمر نمی آید

عمریست که آه میکشم عارف
فریاد که کارگر نمی آید

یکنفس بی می گلنار نمی باید بود | هوش کن هوش که هشیار نمی باید بود
پنجروزی که ترا فرصت دیداری هست | یار شو یار که عیار نمی باید بود
چو تو روح القدسی ایجان من از حق مگذر | بگل و آب گرفتار نمی باید بود
ایدل از خنده میسر نبود گریه صحیح | ناله کن ناله که بیکار نمی باید بود
گلرخان را بجفا چند نشینی در پا | خیز کز بهر گلی خار نمی باید بود
ثمر عشق و جنون دانه زنجیر بود | قید آن گیسوی خمدار نمی باید بود
جهد کن بلکه بروی تو دری بگشاید | باغ را در پس دیوار نمی باید بود
گر تو خواهی که ز مخلوق نبینی آزار | خلق را در پی آزار نمی باید بود

عارفا سلسلهٔ زلف نگاری برگیر
در پی سبحه و زنار نمی باید بود

جان من این همه مغرور نمی باید بود
غافل از رفتن در گور نمی باید بود

خاک خواهی شد اگر رستم اگر قارونی
معتقد با زر و با زور نمی باید بود

در چمن هر ورق از دفتر حالت فردیست
دیده ات داده خدا کور نمی باید بود

با وجودیکه تو مینا به بغل میداری
نوش کن نوش که مخمور نمی باید بود

بچنین شهر که دم میزند از باغ بهشت
جهد کن جهد که بی حور نمی باید بود

هر طرف صف زده صاحب نظران منتظرند
پرده بردار که مستور نمی باید بود

موسم لاله و فصل گل و ایام بهار
ساقیا بی مے انگور نمی باید بود

یک نفس یکدم و یک لحظه و یک آن ای جان
از من و من ز شما دور نمی باید بود

عارفا در خود اگر مطلبی گنج مراد
باش ویرانه که معمور نمی باید بود

بدام زلف بتان مبتلا نباید شد
بدست خویش اسیر بلا نباید شد

شب وصال همی از کنار و از بوسه
رضا اگر نشود دل رضا نباید شد

طبیب اگر بصداقت مسیح دم باشد
بر آستانش بهر دوا نباید شد

رباب و چنگ بآهنگ عشق میگویند | که زینهار بعقل آشنا نباید شد
اگرچه بکر جهان نازنین و طناز است | نیازمند باین بی وفا نباید شد
بنیم نان و دم آب خود بباید ساخت | گدای درگه اهل سخا نباید شد
چه کار دولت و بیدولتی باقبالست | رهین سایهٔ بیدولتی نباید شد
بقاف در پی عنقا عبث نباید رفت | بهرزه در عقب کیمیا نباید شد

بزاهدان جهان معتقد مشو عارف
مرید زمرهٔ اهل ریا نباید شد

باز رفتن سوی وطن باید | سفر از عالم بدن باید
چند آلوده بخاک شویم | شست و شو از غبار تن باید
تا بکی پا بگل فرو مانیم | خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم | قطع الفت ز خویشتن باید
با ملائک بعالم ملکوت | بال افشان و چرخ زدن باید
بیخودم کن بجرعهٔ ساقی | که رهای ز ما و من باید
بهر مادر دیان دریا نوش | بادهٔ صافی کهن باید
بادهٔ تلخ و تند و تیز و ترش | نه که یک من هزار من باید

دل عاشق ز کثرت گل داغ / باغ باغ و چمن چمن باید
دل دیوانهٔ مرا دیگر / خم زلف شکن شکن باید

رو کزین تیره خاکدان عارف
رفتن جنت عدن باید

خود نه خورشید و نی قمر دارد / هرچه آن نازنین پسر دارد
بازم آید بقصد دل که همی / دست چون بهله بر کمر دارد
تاکیم در کمین مرغ و لی / همه یکمشت بال و پر دارد
نه همی من که ز اشتیاق لبت / لعل هم خون در جگر دارد
رحم هم آن نگار سنگین دل / دارد اما نه آنقدر دارد
گفتم از می کنیم چارهٔ غم / آخر آن نیز درد سر دارد
خبر از سوز دل همی پرسی / سوز دل عالم دگر دارد
تو چه دانی چه حظ و لذت ها / آه شب گریهٔ سحر دارد
طرفه تر دانه طرفه تر آبی / اشک گلگون و چشم تر دارد
پامنه بی دلیل در ره عشق / که بهر گام صد خطر دارد
هرچه بیند ز خویشتن بیند / هر که از خویشتن خبر دارد

سخنت عارف بشیرینی
لذت شربت شکر دارد

گرچه چشم آهویش خشم شیر نر دارد — خنده اش بدچسپی شیر در شکر دارد
عشق و عاشقی گرچه خوش بود بهر حالی — لیک در شتاب ایدل لذت دگر دارد
در هوای کویش یک نه من پریشانم — لاله هم درین سودا داغ بر جگر دارد
در طریق عشق ایدل گر که راه میپوئی — هوش کن که هر گامی خوف صد خطر دارد
مال و دولت دنیا حرص را بیفزاید — بیشتر همی خواهد هر که بیشتر دارد

اندرچمن عارف خوش بحال آن مرغی
کز کمال دلبستگی سر بزیر پر دارد

ردیف ذال

سیب ذقن لذیذ و دهانت ازان لذیذ — جان را بکام نوش لبانت ازان لذیذ
زآب حیات گرچه دهد بوسه‌ات نشان — شیرینی زلال زبانت ازان لذیذ
بازار قند را شکند پسته لبت — حلوای خنده های نهایت ازان لذیذ
منکر نیم ز لذت دیدارت ای صنم — در بر کشیدنم بمیانت ازان لذیذ
حظ بهشت در سر کویت بود ولی — ای بت طواف کردمکانت ازان لذیذ

گفتم قند را به نسبت دشنام و بوسه ات ‌‌‌‌ شیرین لبا هم این دهم آنت ازان لذیذ

عارف اگرچه شکرِ نظم تو دلکش است
نقل و نبات نطق و بیانت ازان لذیذ

ردیف را

عشق را با دین و با ایمان چه کار ‌‌‌‌ با حدیث و آیت و قرآن چه کار
دوزخ از کافر بهشت از مومنان ‌‌‌‌ مرد عاشق را باین و آن چه کار
چیست نسبت درمیانِ عقل و عشق ‌‌‌‌ آب را با آتشِ سوزان چه کار
ترکِ مال و جاه کن در عاشقی ‌‌‌‌ عاشقان را با سر و سامان چه کار
مستِ جام و ساقی و میخانه را ‌‌‌‌ با بهشت و کوثر و رضوان چه کار
مرد باید تن دهد با بار درد ‌‌‌‌ دردمندی را بنامردان چه کار

عارفا در کشِ شرابِ بیخودی
بیخودی را با غمِ دوران چه کار

کلاه هل اتی بر سر امیر المومنین حیدر ‌‌‌‌ قبای لافتی در بر امیر المومنین حیدر
حدیثِ کنت مولاه نبی فرمود در شانش ‌‌‌‌ خدایش خوانده غضنفر امیر المومنین حیدر
شرف زین بیشتر چه بود که اندر دامن کعبه ‌‌‌‌ تولد یافت از مادر امیر المومنین حیدر

چه در اول چه در آخر چه در باطن چه در ظاهر   مطاع و صاحب و سرور امیرالمومنین حیدر
اگرش دست ید اللهی نبودی چون جا کندی   بانگشتی در از خیبر امیرالمومنین حیدر
ندیدی دیدهٔ توفیق مردم روی ایمان را   نمی بودی اگر رهبر امیرالمومنین حیدر
بکار دین و اجرای شریعت جان شیرین او   براه حق گذشت از سر امیرالمومنین حیدر
ز مهر ایزد و نور ولایت خلق عالم را   کرم فرما کرم گستر امیرالمومنین حیدر
بمردی یار و یاور ضعیفان و نحیفان را   غریب و بینوا پرور امیرالمومنین حیدر
بنازم دست قدرت را که در قندافه از غیرت   ز لب تا دم دریده اژدر امیرالمومنین حیدر
قدر را کی بود قدرت که تا سر پیچد از حکمش   قضا گردان خیر و شر امیرالمومنین حیدر
نباشد این سخن با پاک بینی دور اگر گویم   نبی را سایهٔ پیکر امیرالمومنین حیدر
خلایق را بعاجز پروری حلال مشکلها   چه از اصغر چه از اکبر امیرالمومنین حیدر
بنور مهربانی روشنائی دین ایمان را   چراغ مسجد و منبر امیرالمومنین حیدر
برتبت آنکه میگفتش محمد لحمک لحمی   بمنصب ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر
پلنگ بیشهٔ هیجا نهنگ بحر استیلا   هجوم کفر را صفدر امیرالمومنین حیدر
بحرمت داری و زوجیت دخت نبی لایق   بحکم خالق داور امیرالمومنین حیدر
بدنیا یا بعقبی هر کجا باشد بستاری   عیوب خلق را چادر امیرالمومنین حیدر

شرافت بخش نیکویی عطا و فضل و احسان را — سخا و جود را مظهر امیر المومنین حیدر

بعنوان مددگاری ز جان و دل بهر کاری — معین و یار پیغمبر امیر المومنین حیدر

بدور عالم امکان ز اولاد بنی آدم — نباشد مثل او دیگر امیر المومنین حیدر

یقین دارم که گردد از ره لطف و کرم عارف
شفیعت در صف محشر امیر المومنین حیدر

گرفتارم گرفتارم گرفتار — سزاوارم سزاوارم سزاوار

بکنج انزوا در مشق خطت — قلموارم قلموارم قلموار

غمت را تا بفردای قیامت — طلبگارم طلبگارم طلبگار

متاع حسن اگر با جان فروشی — خریدارم خریدارم خریدار

بهجرانت گرم احوال پرسی — بسی زارم بسی زارم بسی زار

دلم را برده در قصد دسینے — خبردارم خبردارم خبردار

بگفتن گر تو عارف آزمائے
دگر بارم دگر بارم دگر بار

درغمت بلبل صفت ای گلعذار — بیقرارم بیقرارم بیقرار

چشمه چشمه در فراقت از دو چشم — اشکبارم اشکبارم اشکبار

برجگر گل گل ز مهرت لاله سا　　داغدارم داغدارم داغدار

ز آتش عشق تو در سوز و گداز　　شمعوارم شمعوارم شمعوار

در بیابان غمت چون گرد باد　　خاکسارم خاکسارم خاکسار

در هوایت ناله زن بر چرخ غم　　ابروارم ابروارم ابروار

ز اشتیاق لذت در دلبت　　میگسارم میگسارم میگسار

نیستم مغرور طاعت زاهدا　　شرمسارم شرمسارم شرمسار

با رضای حق بدوزخ یا بهشت　　کامگارم کامگارم کامگار

پای تا سر عارفا از داغ ـــــ
لاله زارم لاله زارم لاله زار

دست اندر کار باش و دل بیار　　گر همی خواهی که باشی رستگار

تا توانی غیر نیکوئی مکن　　این سخن را خوش بخاطر یاد دار

آنچه را بر خود نمیداری روا　　جان من هرگز روا بر کس مدار

گندم از گندم بروید جو ز جو　　نیک جوی تخم نیکوی بکار

یا بدنیا دست زن یا بدین　　الغرض یک کار کن نه این دو کار

تا که دستت میرسد دستی بگیر　　پیش از آنی کو فتد دستت زکار

دولت دنیا نمی ماند بکس | ای توانگر کار مسکینان برار
دل مبند ای مرد عاقل در جهان | بر سر پل کس نمیگیرد قرار
دولت جاوید اگر خواهد دلت | نام نیکو کن که ماند یادگار

عارفا باده حق شکر کن
گر گوارا باشد و گر ناگوار

شگفت غنچهٔ گلزار انتظار آخر | رسید فصل گل و موسم بهار آخر
غزال وحشی دولت که میرمید از ما | دگر بدام در افتاد و شد شکار آخر
بکامگاری ما بخت ما ز پردهٔ وقت | هر آنچه داشت نهان کرد آشکار آخر
دمید از سر هر خار غم هزاران گل | ولی چه گل گل صد برگ و بار آخر
هزار شکر که بر مدعای خاطر ما | به انتشار بدل گشت انتشار آخر
اگرچه در غم دوری بسر رود عمری | چه غم که باد میسر وصال یار آخر

بنوش باده تو عارف بیاد مجلس شاه
بود که آوردت یاد شهریار آخر

دلکشا خانه ایست خانهٔ یار | سر ما خاک آستانهٔ یار
نرود تا بروز حشر از سر | مستی بادهٔ شبانهٔ یار

خال دلچسپ و زلف چین بر چین — حذر ای دل ز دام و دانهٔ یار
عالمی در تلاش یار ولے — نیست در عالمی نشانهٔ یار

یار در پرده و همه عارف
همه ها گرم در ترانهٔ یار

او فروزان جلوه گر از عارض گلنار نار — من ز حیرت پشت بر دیوار او دیوار وار
عشقبازی نیست ای دل کار بازی سرباز — غیر جانبازی نباشد اندرین سرکار کار
بر فراش بیدلی در حسرت افتاده اند — بوستان و گلستان و گلشن و گلزار زار
یار در عالم نباشد دل بعیاران بده — با کسی هرگز نگردی زینهار ای یار یار
عزت ار داری طمع راه قناعت پیش گیر — باشد اندر چشم مردم آدم پرخوار خوار
راستی را پیشه کن مکشا دهن را با دروغ — قلب میگردد سیاه و دل ازین گفتار تار

دزد غفلت بسپرد کالای عمرت را بهفت
هوش کن عارف همانا چشم دل بیدار دار

ای شوخ بی پروای من بر من نگر بر من نگر — آقای من مولای من بر من نگر بر من نگر
در دیدهٔ مردم نهان در عین پنهانی عیان — ای یار بی همتای من بر من نگر بر من نگر
دل برده از ما میروی بس جلوه فرما میروی — خوش قد خوش بالای من بر من نگر بر من نگر

هندوی خالت فتنه جو ترک نگاهت جنگجو
اسکندر و دارای من برمن نگر برمن نگر

والصبح شرح روی تو واللیل وصف موی تو
مهر جهان آرای من برمن نگر برمن نگر

چشمم بسرخی ارغوان رنگم بزردی زعفران
رعنای من زیبای من برمن نگر برمن نگر

در حق ما بهر خدا کم کن جفا و ماجرا
هندوی من ترسای من برمن نگر برمن نگر

عارف ترا در جستجو تا چند پوید کو بکو
ای لامکان ماوای من برمن نگر برمن نگر

دردا که رفت عمر عزیزم و دل به بر
معشوق من تو بودی و من از تو بی خبر

بهر بتان سنگدل ای چشم خونفشان
تا چند گریه چونکه بود گریه بی اثر

مردانه کوش در صف تو در رفتگان عشق
مرد آنکسی بود که برآید ز خود بدر

سالک اگر به امر خدا امید هر رضا
دیگر نه از قضا بگریزد نه از قدر

شیرین دهن ز قند مکرر نمی شود
ایدل اگر هزار بگوئی شکر شکر

زبسکه ضرب تیغ تو با پاست دلنشین
زخمم دهن گشاده و گوید دگر دگر

ایدل بهوش باش که در شاهراه عشق
در هر قدم براه نهان است صد خطر

رباعی

مسکین جفای اره و جور تبر کشد | باشد بباغ دهر درختی که بی ثمر
روز و همی بکسب هنر کوشش عارفا | حقا که نخل بی ثمرست مرد بی هنر

ردیف زا

آمدم یار در کنار امروز | هستم از بخت کامکار امروز
روز عیدست و نو بهار امروز | ساقیا بیم کس مدار امروز
چه قدر ظلم در حق خود کرد | هر که ننشست هوشیار امروز
نرود حرف شیخ در گوشم | گر کند منع می هزار امروز
زاهدا آنجه گه رندان | زهد را یکطرف گذار امروز
شکر لله بکام دل گردید | گردش دور روزگار امروز
روز فردا چه بار می جوئی | ای پسر تخم نیکی بکار امروز
تو که دل را نکرده کاری | هان برو پشت سر بخار امروز

عارفا جز به باده نتوان کرد
دفع درد سر خمار امروز

بزبان وصف تو تقریر نگردد هرگز | نه که تقریر که تحریر نگردد هرگز
ساکن کوی تو دلگیر نگردد هرگز | زانکه در خلد کسی پیر نگردد هرگز

گره عشق تو چنان با دل و جانم پیوند | که جدا ایش بشمشیر نگردد هرگز
ای پری زلف مده حلقه که دیوانه تو | هوشیار از غل و زنجیر نگردد هرگز
آدمی را ز تمنای جهان چشم طمع | بجز از خاک لحد سیر نگردد هرگز
بر لب آب بقا روح سکندر می گفت | سلب تقدیر بتدبیر نگردد هرگز

سجده خاک در میکده عارف ما را
سرنوشتی است که تغییر نگردد هرگز

دریغ و درد که بر راه باطلیم هنوز | رسید عمر بپایان و غافلیم هنوز
عجوز دهر بما غیر نرد کینه نباخت | بحیله بازی این قحبه مائلیم هنوز
بهرزه کردی و بیهودگی بشد عمری | فغان که با جهان کار شاغلیم هنوز
ز علم مدرسه حاصل نشد بغیر از جهل | کتابها همه خواندیم و جاهلیم هنوز
حدیث وحدت باخر دلیل شرک نبود | نشسته ایم و بحث دلائلیم هنوز
کمال بیخبری را ببین که در شب وصل | دمید صبح و بخواب تغافلیم هنوز

شگوفه سرزد و آمد بهار و سبزه دمید
چه غافلیم که ما عارف عاقلیم هنوز

دل اسیر دامی زلفت فتادم یار | ببلای سیه فتادم یار

روی بیا دلبان جان بخشت | هر نفس مردم و بزادم باز

همچو مجنون بعشقت ای لیلی | سر بصحرای دل نهادم باز

رو بروی تو شعله رو چون شمع | بهر سوزش بپا ستادم باز

ای جفاجو اگرچه ترک غمت | بار بارم کشد کشادم باز

بر جمال تو باز کردم چشم | در جنت برخ کشادم باز

عارفا روز وصل و آن همیشه
تا خدا سکے دهد مرادم باز

بقد و قامت و انداز و ناز و حسن طراز | توئی که از همه خوبان عالمے ممتاز

قسم بجان تو کارم ز اشتیاق لبت | بدان رسیده که روح از تن کند پرواز

بپیچ و تاب چگویم چها کشم بر دل | شبان تیره ز سودای گیسوان دراز

تو تیغ سر بنما تا که بنده سر بنهد | اگر که ناز تو آن است این مراست نیاز

دمی تو قابل قربانی مسلخ عشق | که کشته کردی و بیرون نیایدت آواز

اگر از آن لب شیرینم ای صنم بارے | ببوسه بنوازی بخشنده بنواز

گرت هواست که بر خیل غم شکست دهی | عنان عقل بگردان بکوی میکده باز

قبول بی سر و پای اگر دهد دستت | برو ز فرط خوشی بر سپهر کلاه انداز

بدستیاری پیر مغان خوش آن رندی — که جام همدم و باشد صراحیش همراز

برو بمیکده بنشین و سینه صافی کن — چو صدق نیست چه حاصل ز روزه و زنماز

هوای هند ندارد لطافتی عارف

خوشا نسیم مصلا و رکنی شیراز

ز شور بارش و سیلاب سحابست امروز — روز میخوارگی و روز شرابست امروز

طرقی قلقل مینا طرقی جوش سماع — عالم بیخودی و رفع حجابست امروز

نهاده از دامن پشمینه ما لاله دمید — اگر این ساقی و این لعل مذابست امروز

نیست بیهوده تاج نزود درگوشم — حرف تاثیر و اثر نقش برآبست امروز

تو درین مسئله فتوی اگر از من پرسی — مسجد و کعبه [illegible] ابست امروز

توبه از می نکند بنده عاصی گرهم — کافر ملت هر چار کتابست امروز

عمر آخر شده تا چشم بهم بر زده — سالها در سر وقت شبابست امروز

حشر عارف بصف زمره زهاد نبود

گرش اندیشه فردای حسابست امروز

ردیف سین

داده ام دل بتی چابک فتان که مپرس — آنچنان گشته ام از کرده پشیمان که مپرس

دوش در حلقهٔ زلف تو بسودای دراز   دیده ام شب همه شب خواب پریشان که مپرس
دل پر درد بیاد لبت از لخت جگر   لعلها سفته ام از سوزن مژگان که مپرس
چشمم از شوق گل روی تو با داغ سرشک   شگفانیده بسی لاله بدامان که مپرس
در گلستان خیال تو چنانم ای بت   تنگدل غنچه صفت سر بگریبان که مپرس
می رسانم همه دم در غم عشقت صنما   آه و زاری بفلک ناله بکیوان که مپرس

عارفا در صلهٔ معرفت و دانائی
خون دل میخورم از مردم نادان که مپرس

نقل و می آب و دانه ما را بس   بیخودی از زمانه ما را بس
رقص جامم کفایت از دوران   قلقل می ترانه ما را بس
خلد و باغ بهشت زاهد را   خاک آن آستانه ما را بس
از دو عالم برندی و مستی   شیوهٔ عاشقانه ما را بس
معتقد نیستم بعلم و عمل   شرمساری بهانه ما را بس
نیست حاجت بوعظ و موعظتم   پند چنگ و چغانه ما را بس
بجهان عشق و ساغر و ساقی   حاضر و غائبانه ما را بس
لذت عشق و سوز دل چون شمع   سوز و ساز شبانه ما را بس

عارفا اندرین خراب آباد
کنج میخانه خانهٔ ما را بس

ره نیابد بسوی مقصد هرگز ایدل بوالهوس
در تلاش شهد مسکین جان دهد آخر مگس

می ندانم از اجل بخشند رهائی خواجه را
مال و اموال و غلام و اشتر و فیل و فرس

اشک مفشان ای ابلهای گندم نمای جو فروش
ماش نستانیم در قیمت بهای یک عدس

گفت برخلق پسند آنچه نپسندی بخود
رهنمای بر صراط المستقیم اینست و بس

آنکه در معمورهٔ تن دم زند بی یاد خیر
مرده باشد در حقیقت گرچه می دارد نفس

ره کجا یابم خدایا خون نگریم چون کنم
چار موج عشق بر من بسته راه از پیش و پس

باعث فریاد بلبل در قفس بهوش [illegible]
ورنه اندر بیضه بایستی فغان از پیش و پس

آنچه مژگان در فشردم عاقبت سودی نداشت
کی تواند سیل را مانع شدن خاشاک و خس

با که گویم آنچه از دست رقیبان میکشم
با گروه ناکسان عارف مبادا کار کس

خاکساری در پیر مغان ما را بس
بی نیازی بهر می از کون و مکان ما را بس

در مقامیکه صدارت بسعادت بخشند
گوشهٔ میکده از هر دو جهان ما را بس

زین همه حشمت اهل زر بازار وجود
نقد سر گرمی سودای بتان ما را بس

سود اگر خلق فریبی و زیانست خلوص ‌‌ ‌ زاهدان سود شمارا و زیان ما را بس

حق شناسی همه گر روی و ریا با خلق است ‌‌ ‌ جرگهٔ خیل خدا بی خبران ما را بس

جنت و حور به زهاد بود ارزانی ‌‌ ‌ سر کوی تو ز فردوس جنان ما را بس

نام نیکو و خیال خوش و یادت صنما ‌‌ ‌ حرز دل مونس جان ورد زبان ما را بس

زان دوتائی که در منت دونان باشد ‌‌ ‌ بر جگر خنجر و بر سینه سنان ما را بس

عار فارزین چمنستان جهان بلبل سا ‌‌ ‌ زاری و ناله و فریاد و فغان ما را بس

پیر میخانه پیر ما را بس ‌‌ ‌ جام می دستگیر ما را بس

بادهٔ تلخ و تند و تیز و کهن ‌‌ ‌ عوض شهد و شیر ما را بس

همه دم صحبت می و مینا ‌‌ ‌ از صغیر و کبیر ما را بس

خاک کوی بتان گل رخسار ‌‌ ‌ از گلاب و عبیر ما را بس

بی تکلف ز مال و ملک جهان ‌‌ ‌ کنج فقر و حصیر ما را بس

از همه ناز و نعمت دنیا ‌‌ ‌ قرص نان شعیر ما را بس

همه شب در فراق ماه رخان ‌‌ ‌ آه گردون مسیر ما را بس

چشم بینا و همت عالی ‌‌ ‌ از قلیل و کثیر ما را بس

بشکم گر گرسنه ایم چه باک
عارفا چشم سیر ما را بس

رفت از بزم آن نگار افسوس — افسوس ای دل هزار افسوس
گل رفت و بکف نماند ما را — غیر از زر زخم خار افسوس
نشگفته گلی بکام ما را — دی آمد و شد بهار افسوس
جز حسرت ازین چمن نبردیم — چون لاله داغدار افسوس
معشوقه و نقل و باده و جام — یک نیست ازین چهار افسوس
بس کشته بسینه تخم حسرت — سیر دیدم از مزار افسوس
عمرم همه در فراق یاران — بگذشت با نتظار افسوس
آن راز که سالها نهفتیم — در سینه شد آشکار افسوس

سر رشته کار نیست عارف
در قبضه اختیار افسوس

زین چمن خار خار ما را بس — داغ دل لاله وار ما را بس
همچو بلبل درین چمن به نوا — ناله زار زار ما را بس
ثمر نخل مهرویان — گریه بار بار ما را بس

از تماشای لاله رخساران / جگر داغدار ما را بس

از خزان و بهار این گلشن / دل امیدوار ما را بس

آه و افسوس و حسرت بسیار / ز جهان یادگار ما را بس

از چنین دَور از چنین دوران / گردش چشم یار ما را بس

مستی و مدهوشی و بی‌خبری / همه دم کار و بار ما را بس

همه شبها چو شمع تا بسحر / سوزش انتظار ما را بس

از چنین تیره خاکدان عارف / دل صاف از غبار ما را بس

ردیف شین

خواهی اندر کعبه خواهی ساکن بتخانه باش / هر کجا باشی نظر بر جلوهٔ جانانه باش

گر هوس داری که دستت با سر زلفی رسد / سینه را صد چاک کن در کشمکش چون شانه باش

چون مگس اندر هوای شهد تا کی می پری / گرد روی شمعروی چرخ زن پروانه باش

در طریق عشق پوئیدن نه کار هر کس است / چون تو می پوئی برو در ترک سر مردانه باش

گرچه میخواهی که باشی آشنا با راز عشق / هوشمندی را رها کن از خرد بیگانه باش

گنج سر حق در آبادی نمیگیرد قرار / گنج خواهی کو سراپا قصر تن ویرانه باش

درد سر بسیار دارد شهرت فرزانگی
گر ز من در می پذیری عارفا دیوانه باش

هر ذره که می بینی پیدا همه هستستش ... و اندر دل هر موری بنهفته نشستستش
یک در طلبش پویان بگرفته ره مسجد ... یک رفته بمیخانه بیخود شده مستستش
نازم بسرفرازی سرو قد جانان را ... سرهای سرافرازان یکسر همه پستستش
غافل ز پی قتلم زه کرده کمان لیکن ... ترسم که خطا گردد تیری که بشستستش
او در دل و در دل او دارنده هر دل او ... گر اهل دلی دل را مشکن که شکستستش

در مرحلهٔ عشقش شوخی نگری عارف
خون کرده دل ما را رنگ کف دستستش

خواه دیوانه خواه عاقل باش ... الغرض هر که باش کامل باش
گرچه در دیر وگرچه در مسجد ... هر کجا باش باش و شاغل باش
خیز و از چاه طبع بیرون آی ... یوسف آسا عزیز هر دل باش
ساز یا سوز و شمع رویان را ... شاهد جمع و شمع محفل باش
سر نتابم ز راه عشق اگر ... خوف دریا و بیم ساحل باشد
نکنم ترک عشقبازی را ... گرچه آسان وگرچه مشکل باشد

سر ما خاک راه پیر مغان ‌‌ | گو که بر حق و گو که باطل باش

مده از دست دامن شب را | اهل یا ایها المزمل باش

علم اگر بهر فخر بر خلق است | به که نادان و به که جاهل باش

عارفا ترک بو الفضولی کن
وانزمان افضل الافاضل باش

نگویمت که فلان باش یا که بهمان باش | مضر مباش و دگر هر چه بایدت آن باش

درین چمن اگرت میل سرخ روئی هست | چو لاله داغ بدل نه ز سرخ رویان باش

بسان برگ حنا تن بروی سودن ده | بیا و زیب کف دست نازنینان باش

بضرب سیلی اخوان بده رخ تسلیم | درآ بمصر تجمل چو مصر کنعان باش

براه عشق نشیب و فراز بسیار است | رونده خواه گدا باش خواه سلطان باش

نشان تیر بلا شخص سربلندان است
بیا تو عارف و در سلک خاکساران باش

پی شمع رخی پروانه میباش | اگر هم سوختی پروانه میباش

تو گر با شعله رویان عشقبازی | بکار سوختن مردانه میباش

اگر خواهی که روی غم نه بینی | حریف باده و پیمانه میباش

بجز مینای می با کس مزن دم | همیشه سرخوش و مستانه میباش
دمی از یاد او غافل نباشی | چه در مسجد چه در میخانه میباش
بدیر و خانقه هر جا که باشی | نظر بر جلوهٔ جانانه میباش
کلید گنج آبادی خرابی ست | تکلف دور کن ویرانه میباش
اجل دست از گریبت برندارد | تو کو دیوانه کو فرزانه میباش

خردمندی به نادانی است عارف
برو گر عاقلی دیوانه میباش

تو خواه صومعه را خواه دیر را میباش | بهر کجا و بهر حال با خدا میباش
بدیر و کعبه چه حاجت تو گر خدا طلبی | برو به بتکده از خویشتن جدا میباش
مباش شاه و مکن یکجهان بخود دشمن | بر آستان مغان در نشین گدا میباش
کنار چشمهٔ حیوان بپای حضرت خم | نشسته سر بسبو دمبدم فدا میباش
بمنع می پی آزار ما مباش ای شیخ | جهنم از من و فردوس از شما میباش
دهن بشکوه گشادن نشان کم ظرفی ست | بهر چه در تو رسد نیک و بد رضا میباش
بسوز و ساز شو و هر چه خاک اکسیرست | تو خاک باش برادر تو کیمیا میباش
گرت ز خلق امید گره گشائی هست | تو هم بکار خلایق گره گشا میباش

بدور حادثه با استخوان قناعت کن
برآمی بر فلک سروری هما میباش

فغان که ترک اجل بر کسی نمی بخشد
چه رند باش وچه زاهد چه پارسا میباش

مثال آینه رو سینه صاف کن عارف
بیا بمیکده جام جهان نما میباش

با می وجام سر بسر میباش
از غم دور سپهر بیخبر میباش

منه از دست جام را یک دم
خویشتن را جم دگر میباش

بی تکلف درا بمیخانه
همچنان قصه مختصر میباش

من وکوی مغان وسر مستی
گو که نقصان وگو ضرر میباش

تو اگر نقد عشق میطلبی
کوچه در کوچه دربدر میباش

ثمر نخل ما ثمر سنگ است
بی ثمر باش وبا ثمر میباش

زندگی را بقا نمی باشد
نیک میباش ودر گذر میباش

عمر مانند باد درگذرست
هر نفس عازم سفر میباش

خاک بودی وخاک خواهی شد
شیطنت کن رها بشر میباش

چاره درد سر چه می جوئے
ای برادر بفکر سر میباش

قطع کن از کسی که سنگدل ست
گر که هم رشته جگر میباش

در سلامت رولیست راه نجات / بد میندیش و بی ضرر میباش
در دو سر راست در هنرمندی / ای هنرمند بی هنر میباش

دشمن جان خویشتن خویشی
عارف از خویش پر حذر میباش

از دیدهٔ مردمان نهان باش / چشم و دل و جان مردمان باش
با خلق مکن درشت خوئی / یعنی برخویش مهربان باش
در پای فتاده شمع را سر / عبرت آموز و بیزبان باش
از دست مده عنان همت / هر چند ضعیف و ناتوان باش
بر فرق شهان چو جا گزینی / قانع چو هما به استخوان باش
از کف مگذار جام می را / در دور زمانه کامران باش
تا کی بخیال تن پرستی / ای جان جهان بفکر جان باش
صد ساله وصال می نه ارزد / با هجر اگرچه یک زمان باش

عارف غم دهر خوردنی نیست
می نوش و همیشه شادمان باش

بخسروی ندهم منصب گدائی خویش / خوشا قلندری و کنج بینوائی خویش

بنیم چو خسرم ملکت سلیمان را / قسم بحضرت فقر و برهنه پائی خویش

گرت هواست که با یار همنشین باشی / بیا و باش تو بیگانه ز آشنائی خویش

زهی نکوئی طالع زهی سعادت بخت / دمی که بنگرم از قید تن رهائی خویش

دلا چه سود ز جانان اگر نباشد جان / همه فدائی یار اند و من فدائی خویش

فتاده ام ببلای عجب نمی دانم / غم حبیب خورم یا غم جدائی خویش

بدرد هجر تو درمانده ام چه چاره کنم / ز بخت گریه کنم یا ز نارسائی خویش

دران چمن که بود شور بلبلان عارف / من و حکایت عشق و سخن سرائی خویش

باش در چشم خلق بار مباش / بر دل مردمان غبار مباش

بشنو ای جان من درین گلشن / گل نباشی نباش خار مباش

حاصل کار ما ازین مزرع / چون خزان ست گو بهار مباش

می اگر نیست گو نباشد می / رنج درد سر خمار مباش

اعتباری بکار دنیا نیست / در پی کار روزگار مباش

غرهٔ هستی دو روزه مشو / شاد ازین عمر مستعار مباش

ساز با قرص نان و دونان را / ای برادر امیدوار مباش

در پی آمد آمدِ دنیا — چشم بر راه انتظار مباش
کام جوئی اگر ز لذتِ عشق — باش ناکام و کامگار مباش

گرچه در هجر مرده عارف
تا امید از وصالِ یار مباش

در بزمِ عشق دم مزن ای دل خموش باش — از پای تا بسر همه تن چشم و گوش باش
گر آرزوی گوهرِ مقصود دست کنی — در سلکِ خیل دردکش و دردپوش باش
هرگز بدوست ره نبرد عافیت طلب — بیخانمان و بیکس و خانه بدوش باش
سازی اگر که نسخهٔ اکسیرِ جان درست — در کوی عشق خاک درِ می فروش باش
تسبیح و خرقه رهنِ می خوشگوار کن — یعنی که می بنوش ولیکن بهوش باش
اظهارِ عیبِ خود مکن از عیبِ دیگران — خواهی که پرده ات ندرد پرده پوش باش

کابین و مهر شاهد دهر است خوشدلی
عارف بنوش باده و هردم بجوش باش

ردیف صاد

ذره ذرهٔ عالم بهوایت رقاص — بهواداری خورشید لقایت رقاص
آنچه بر ارض و سما در حرکت دیده شود — همه در پرده به آهنگ نوایت رقاص

یک بیک مرغ هوا ماهی دریا همه تن
بصدای تنناتن تننایت رقاص

دیری و مسجدی و شیخ و برهمن ای بت
همه یا در ره تسلیم و رضایت رقاص

ز چپ و راست براه تو سیه مست عشاق
گرد رخسار تو چون زلف دوتایت رقاص

پای کوبان سر کوی تو نه عارف تنهاست
مرد و زن پیر و جوان شاه و گدایت رقاص

تا چو زر سرخی بری پی خلاص
بوته عشق را نه کردی خناص

بر محک سیم خام را در پیش
با سفیدی سیاه روست رصاص

گوهر عشق چون بدست آری
نشوی تا بحر غم غواص

ترک خود گیر جان من که شوی
خلوت دوست را تو خاص الخاص

باش در عاشقی چو پروانه
همه تن در هلاک خود رقاص

قتل عشاق را ز معشوقان
نه دیت لازم آید و نه قصاص

در جهان فارغ از غم عشقت
هیچکس نیست از اوان و اقاص

همه سرگرم درد سر و کارت
مرد و زن جمله عوام و خواص

هیچ چیزی بنزد عارف نیست
بهتر از صدق و بهتر از اخلاص

ردیف ضاد

کی ستانم عشق را ملک سلیمان در عوض
گو بتی جانان را نگیرم باغ رضوان در عوض

از لبت لب بر ندارم حاش لله ای پری
گرچه دانم میدهندم آب حیوان در عوض

پیشگاه عشق لذت باشد بی درد ترا
نارسائیم گرچه بینم سوی درمان در عوض

شور و سودا در سر باز از عشقت ای صنم
فقد کفران را نگیرم جنس ایمان در عوض

همچو زاهد بار الها نعمت وصل ترا
ابلهم هستم گر ستانم حور و غلمان در عوض

هرچه کاری اندر اینجا گر که گندم گر که جو
آن همانت میدهد گردون گردان در عوض

عارفا گر بینمای سر چه سودا است بتان
اوّلت باید گذشتن از سر جان در عوض

ردیف طاء

در بیت در بدر شدیم غلط
خاک هر ره گذر شدیم غلط

بیخودی راهبر شدیم غلط
واقف خیر و شر شدیم غلط

تا تماشای مصحف رخ دوست
هرچه زیر و زبر شدیم غلط

مبتلا شش هنر خطا کردیم
شجر بار ور شدیم غلط

زندگانی چو اعتباری نیست
ما اگر معتبر شدیم غلط

چو بباید نهاد و رفت آخر — مالک سیم و زر شدیم غلط

سوی حق بود و ما اگر عمری — ز رهی پر حذر شدیم غلط

در بیابان بی نهایت عشق

عارفانه سپر شدیم غلط

خوشی ما برضاست مشروط — شادکامی بعطاست مشروط

شادی و محنت ما در عالم — او فا و به جفاست مشروط

روشنائی دل و دیدهٔ ما — هم بخورشید لقاست مشروط

هر نفس هر دم و هر لحظه همی — هستی ما به بقاست مشروط

سربلندی و سرافرازی ما — بقدم سر و ثناست مشروط

طرز یانی و سخن دانی ما — به دعا و به ثناست مشروط

چارهٔ درد سر عارف زار

بحنای کف پاست مشروط

ردیف ظا

ساقی از نیست از شراب چه حظ — ور که باشد شراب تا چه حظ

فرض کردم اگر که باشد هم — یار بی چنگ بی رباب چه حظ

گل و مل باش و ساغر و ساقی	چون تو باشی دلا بخواب چه حظ
ای برادر ز عشق لاله رخی	که نباشد دلت کباب چه حظ
چه بجوئی درآن رضای ولی	ای مسلمان ازان ثواب چه حظ
دل بسودای آن سر زلفی	که نباشد بپیچ و تاب چه حظ
عشق آن ابروی که نبود ازو	دست و پایت ز خون خضاب چه حظ
باشدت یار و خلوت از اغیار	که بود درمیان حجاب چه حظ
بی می و یار همدمی عارف	زان جوانی و آن شباب چه حظ
باده بی صنم ندارد حظ	گرچه بسیار و کم ندارد حظ
سیر باغ بهشت بی معشوق	سر بسر یک قلم ندارد حظ
بی گلستان عارض تو پری	گرچه باشد ارم ندارد حظ
در فراق تو سایهٔ طوبی	بوصالت قسم ندارد حظ
گر بمسجد اگر بتخانهٔ دوست	رفتن و مسجدم ندارد حظ
قدر مهر وجود و خویشان	که سوا و عدم ندارد حظ
مگو هست شو از آنکه عشق و صلاح	هر دو عارف بهم ندارد حظ

ردیف عین

میکشد از رنج مردم هر دم آزار طمع | وای بر آنکس که باشد او گرفتار طمع
آبرو جوئی چو گل برگ توکل ساز کن | تا بکی گردی بچشم مردمان خوار طمع
مرد را آسان بود بر سر گرفتن کوه قاف | بر دلی یارب مبادا آنهمه بار طمع
گرچه دستت میدهد سیم سفید و زر سرخ | هان مبادا از در روزی ترا اظهار طمع
الغرض کی میتوان کردن مسیحایش علاج | آنکه باشد بر فراش و هم بیمار طمع

از خلایق مثنوی غیر از صدای دور باش
هر کجا عارف کشای لب به اظهار طمع

بزر و سیم توانگر شود کجا قانع | حریص آنکه شد از عمل کیمیا قانع
بصد مبالغه شاهان بسایه اش محتاج | باستخوان بود آنکس که چون هما قانع
بفکر دانه سراسیمه سر بسر گردد | هر آنکسی که نباشد چو آسیا قانع
جهان اگرچه پر از نعمت بقا باشد | ترا چه سود که گردیده با فنا قانع
بران زمین که ببینم نشان پاسی ترا | بخاک پای تو گردم ز توتیا قانع
بشان و رتبه چه کم باشد از سلیمانی | بقرص نان جوین گر بود گدا قانع
درون پرده ببین کیست با تو همدم راز | مشو چو گوش ز دیدار با صدا قانع
ببزم گلبدنان دم زند ز روسرخی | بود بداغ جگر آنکه لاله سا قانع

چو خم بمیکده بنشین و سینه دریا کن | بموج خشک مشو هیچو بوریا قانع

جهان اگر همه عمارت خورد نگردد سیر
مگر که نفس گدا را کند خدا قانع

ردیف غین

خشکیده ام ز زهد و ز بوی ریا دماغ | ساقی فدای چشم تو بر ده ز می ایاغ
باز آ بسوی من ای گل خندان که تا دگر | دل بشگفد چمن چمن و دیده باغ باغ
در عشق شهره شهری نباشد اگر که نیست | مانند لاله ات جگر از سوز داغ داغ
بیرون مرو ز میکده زنهار گفتمت | بر ذمه رسول نباشد بجز بلاغ
عمریست تا به کعبه و بتخانه بار یا | هیچ نیست نشان و هیچ نیست سراغ
از رهبرت چه سود نباشی چو مستعد | در راه کور را چه تمتع دهد چراغ

فردوس را نشان بتو گویم کجا بود
آنجا بود که دست دهد عارفا فراغ

تا لاله و گل چشم و چراغ است درین باغ | نیرنگی رنگینی داغ است درین باغ
گر بلبل اگر گل همه جا در پی اویند | وز او نه نشان و نه سراغ است درین باغ
هر گونه و هر رنگ گلی هست ولیکن | افسوس که نی دل نه دماغ است درین باغ

هر چیز حلال است ز شیرینی و تلخی | چیزی که حرام است فراغ است درین باغ
وا ماندهٔ خاری است بهر جا که گلی هست | همسایگی طوطی و زاغ است درین باغ
چشمان تو مستند بجو خوارسی مردم | تا در کف گل جام و ایاغ است درین باغ

از داغ کد این گل خوشبوست که دلها
عارف همه گلشن همه باغ است درین باغ

ردیف فا

خرام سرکشانه و نازان بهر طرف | پامال پاست خاک شهیدان بهر طرف
حسنت بزلف و خال و خط و چشم دلفریب | عشاق را دریده گریبان بهر طرف
بند نقاب از ان گل عارض گشوده | عکس رخت نموده گلستان بهر طرف
گیسوی پر شکنج پر از چین پر خمست | سرها کشیده در خم چوگان بهر طرف
در کوی عشق منصب شاهی نمیخرند | ای بس فتاده تخت سلیمان بهر طرف
گر سالکی بعرصهٔ معنی قدم گذار | هیجا نگرد کوه و بیابان بهر طرف

عارف بوصف روی تو ای شوخ دلفریب
صد جا فگنده دفتر دیوان بهر طرف

خواهی اگر گوهر آوری در کف | صاف کن سینه را بسان صدف

ای پسر کسب قابلیت کن — ورنه دُر را چه نسبتی به خزف
گر همه خوردن است و خوابیدن — آدمی را به گاو و خر چه شرف
حاصل کار و بار عمر عزیز — حیف باشد شود بخیره تلف
خیز و از چاه طبع بیرون آی — تا نهی پای بر سر رفرف
پیش و پس زمرهٔ ملائک را — بسته بینی بخدمتت صف صف
غم دنیای دون خوری تا چند — یاد کن از گذشتگان سلف
زندگی نسخهٔ حیوانی است — منتهایش به کار آب و علف

عارفا گر نجات می‌جوئی
دست زن در ولای شاه نجف

گر کنی دل چو آینه شفاف — همه عالم درو ببینی صاف
نترسمت وقت مردن ای خواجه — نه بهر شود جبهٔ زرباف
خودپرستی خداپرستی نیست — ای برادر اگر دهی انصاف
زان مسلمانی ام بجان بیزار — که بود قول فعل را بخلاف
حرم دل ز کعبه کمتر نیست — گرد دلها طواف به ز طواف
قدر هر جوهری نه هر کس داند — نه که هر جو فروش هست علاف

دل ما پند بر نمی‌گیرد — بروای زاهد و بهرزه ملاف
نکند شیر حیلهٔ روباه — کار اجلاف کی کند اشراف
ساقیا می بده که میخواره — به ز مال یتیم و از اوقاف
سرو اگر قد یار را گویم — سخنی راست است و نیست گزاف

وصفت اید وست حد عارف نیست
کو زبان تا بگویمت اوصاف

تا پرده برافگنده ای ماه تابان یکطرف — من یکطرف بسمل طپان رقص دل و جان یکطرف
تنها من از چار سو صف صف رسد خیل غمش — آن یکطرف این یکطرف این یکطرف آن یکطرف
از داغ اشک لاله گون دارم بهار هر طرف — گلشن گریبان یکطرف دامن گلستان یکطرف
تا رسم مرا آخر کشد سودا به بازار جنون — عشق و جوانی یکطرف حسن نکویان یکطرف
پیوسته در قصد لم از هر دو جانب در کمین — آن خال جادو یکطرف و آن چشم فتان یکطرف
چون نقش بر دیوار او در روی آن آئینه رو — دل رفته از خود یکطرف من مانده حیران یکطرف

عارف ز شرم معصیت بیچاره انسان چون رهد
ترغیب خواهش یکطرف اغوای شیطان یکطرف

طی شد بهار عمر به هجران هزار حیف — ای دل هزار حیف و هزاران هزار حیف

ایام زندگی همه تا گذشت و رفت عمرم تمام شد همه در انتظار حیف
رفتیم همچو لاله ازین بوستان بدر با پارهٔ دل و جگر داغدار حیف
صد گل بهار آمد و صد گل بباد رفت در دست گل نماند بجز زخم خار حیف
کسب شعور و جنس و خردمندی و کمال ما را ندادسود و بجز انتشار حیف
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت بیچاره دل بماند همان بیقرار حیف
علم و هنر هر چه که آموختیم به عمر نامد بوقت مرگ یکی هم بکار حیف

عارف مقام اصلی ما عالم بقاست دل بستهٔ بهستی ناپایدار حیف

ردیف قاف

خانهٔ دنیا و دین را می کند ویران نفاق معنیِ ایمان کامل اتفاقست اتفاق
هر که این معنی بداند در طریقِ سروری بر بساطِ مسندِ عرش برین راند براق
زندگانی را بنا بر الفت و جمعیت است معنیِ موت ای برادر افتراقست افتراق
در حقیقت نیست غیر از علم اجماعی سبق خلق را در این دبستان بارگاه نه رواق
لذتِ ایمان کسی داند که در غمخوار کسی شهد و شکر باشدش بی دوست تلخ اندر مذاق
مرد مومن را بجز یک فرقی تن پرور نیست اهلِ ملت را بمشرب لاغری بهتر که چاق

گر ترا انصاف باشد در مسلمانی چه فرق
مسح کردن پنجه را یا پای شستن تا بساق

چون خدا را می پرستی خود پرستی را بهل
خود پرستی کفر باشد نزد ارباب وفاق

عارفا اصل حقیقت در سلوک المومنین
اتفاقست اتفاقست اتفاقست اتفاق

تا نیابی بهتری از خود در تحقیق
زینهار ای دل منه در پا طریق

راه عشق ست این ره حمام نیست
پا ز سر باید اینجا ای شفیق

باشد ای دل سود این سودای خام
کهربای عارض و اشک عقیق

گوهر از دریا چسان آید بکف
پای تا سر گر نگردی غریق

حل نمودن مشکلات عشق را
فکر عالی باید و ذهن دقیق

می نشاید دم زدن از عاشقی
بی صفای سینه و قلب رقیق

در حقیقت کم نباشد از بهشت
همسفر بودن بدانای خلیق

هوش کن سر را بغفلت نشکنی
سنگ بار و چرخ را از منجنیق

مسلم و کافر یهود و گبر را
باش عارف بر کنار از هر فریق

سوختم از شرار نار فراق
آتش فندیکار و بار فراق

آه از سوزش زمانهٔ هجر — داد از دست روزگار فراق

هر سر موی بر تنم باریست — بسکه گردیده ام نزار فراق

بار آنها بدهر دشمن هم — نشود هیچ من دگار فراق

یکدمم نیست از غم آزادی — تا که گردیده ام دوچار فراق

کاش عارف بدستم افتادی
که برآوردمی دمار فراق

چنانم از دل و از جان بدیدنت مشتاق — که بی تو زیستنم شاق و شاق ما لا یطاق

بدیدنم چو نیائی بکشتنم آئی — زهی کمال خداوندی و زهی اشفاق

بقهرم ار نکشی خود بلطف خواهی کشت — غرض تو چیره و از عشقت آید و اطلاق

بدان سرم که دهم جان بوصل و روزی — اگر بده و جدائی مرا بکشت فراق

بدلنوازی دنیا مکن که دلبا زنست — بیاد آر ز روز الست و عهد وثاق

نشین بصحبت نیک ار صلاح میجوئی — که سم ز صحبت تریاق می‌شود تریاق

بیا بصیقل تصدیق سینه صافی کن — که سر زند بدلم نور عالم اشراق

بمذهب همه اسلام غیر الفت نیست — باتفاق نفاق است کفر و کفر و نفاق

بهار باشد و بی یار و باده بنشینند — خصوص عارف دانا که اهل ذوق و مذاق

سرو خواهد که پرد از قد رعناش سبق — راست فرمود نبی کل طویل احمق
گفتگو از دهن و موی میانش حاشا — در لب این مسئله بسیار دقیق است و ادق
گشدم با قد چون تیر و چنان بشنید — که تو گوئی خبر از ماش نباشد مطلق
گر باین قامت و صورت بچمن بخرامی — سرو ماند به گل و گل کند از شرم عرق
باد ارزانی ما خیل خشن پوشش کلیم — زاهدا بر تو مبارک بود آن استبرق
اگرم لطف خدا دست نگیرد چه کنم — بچنین بادیهٔ حادثه گاه لق و دق
ره بسرچشمهٔ حیوان تو اگر می جوئی — خیز و در بحر فنا شو همه تن مستغرق
تا کی آلوده در خاک بود جوهر پاک — چند در کلبهٔ تن قید نماند مطلق

عارفا فصل بهاری اگر از من پرسی
نتوان بی می و معشوق بسر برد الحق

بهر آزار گرم است بازار خلق — حذر کن ز سودای آزار خلق
بغیر از شرارت بغیر از فساد — نه بینی دگر خیر در بار خلق
تکلف تمامی ز سر تا بپا — تصنع ز سر تا بپا کار خلق
ز کس راستی در جهان نشنوی — یکی نیست گفتار و کردار خلق
مبادا که پاخورده از چاروی — بشیرینی نطق و گفتار خلق

گذشت پس آنگه که چاقت کنند | بیندیش ای دل ز تیمار خلق
بجز درد سر نیست سود دگر | کسی را که گردد خریدار خلق
خدایا نگهدارم اندر امان | ز چشم بد خلق و دیدار خلق

نه تنها تو عارف بکنجی نشین
نه آزار خود ده نه آزار خلق

ردیف کاف

شوی تو صاف سراپا تمام تن ادراک | بشرط آنکه کنی دل برنگ آئینه پاک
ز خاک میکده کن سرمه تا که برخیزد | ز پیش چشم تو یکسر حجاب افلاک
طریق عاشقی ای دل اگرچه می پوئی | تو سر بجای قدم نه مدار بیم هلاک
دران زمان که ایشوخ قاتلم باشی | قسم بجان که هرگز زجان ندارم باک
فروغ روی تو در کار آشیان دلم | همان کند که کند برق با خس و خاشاک
ز اشتیاق تو هر شام و هر سحر دارم | چو غنچه سر بگریبان چو گل گریبان چاک
اگر مسیح صفت جای بر فلک گیری | که عاقبت کشدت چرخ در شکنجهٔ خاک
بدور حادثه عارف اگر ز من شنوی | شراب تا که میسر بود مخور تریاک

ردیف کاف فارسی

روی زمین ز سبزه و گل گشته رنگ رنگ | ساقی اگر شراب نداری بیار بنگ

فصل بهار و سایهٔ ابر و کنار جوے | قربان چشم مست تو ساقی مکن درنگ

پروای نام و ننگ نداریم می بیار | عشاق را چه کار بناموس و نام ننگ

هردم بباده عیش دل کشاده دار | خواهی اگر که بر تو نگیرد زمانه تنگ

دل را ربوده از کف من نازنین بتی | طرار و چست و چابک و چالاک و شوخ و شنگ

برخیز آ بمیکده عارف که می شود
دل از صدای قلقل مینای می ترنگ

ردیف لام

دل در قفای دلبر و من در قفای دل | یارب کسی مباد چو من مبتلای دل

حاصل نشد ز عشق بتان غیر اشک و آه | آنهم جزای دیده و اینهم جزای دل

عیسی اگر برشتهٔ مریم رفو کند | مشکل بود که به شودم پاره های دل

آسوده ام دمی نگذارد باختیار | واحسرتا ز جور دل و ماجرای دل

یارب چسان کنم دل دیوانه را علاج | سازم چگونه یار خدایا دوای دل

عارف نرفت مردم چشمم بخواب دوش
از فرط های های دل و وای دل

باشد که یارب بینمت چسپان و چسپان در بغل
چسپانمت ای جان جهان شیرین تر از جان در بغل

باشد ز وصلت در بدن جانم ز دل از فرط خوشی
گاهی کشد این در بغل گاهی کشد آن در بغل

از داغ اشک لاله گون دارم بهار طرفه
یکسو چمن در آستین یکسو گلستان در بغل

یا ساقی گلچهره ام افتاده سودای خوشی
او نقد جام می بکف من جنس ایمان در بغل

از داغ داغ حسرت گلچهرگان آذری
دارم دلی لیکن چه دل صد تخم پنهان در بغل

عارف ز کوی میکده مستانه می آید نگر
ساغر کتاب آسا بکف مینا چو قرآن در بغل

بر مداوا نزود درد گرفتاری دل
دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل

دل و هر دم شکن زلفی و هی جان بلبی
من و کنج الم و های عزاداری دل

بسکه در کوی تو دل بر سر دل افتاده
دل خود را نتوان یافت ز بسیاری دل

نقد جان میدهد و جنس غمت می طلبد
مرحبا بر دل و بر حسن طلبگاری دل

آتش عشق تو در سینه چنان شعله ورست
که رسد بر فلک از سوز جگر زاری دل

نرگس مست تو ای ترک جفاجو تا کی
بکمین غمزه ابرو پی خونخواری دل

کار با سلسلهٔ زلف بتانم افتاد
غم دل تا که خورد تا که کند یاری دل

هر کسی هست خریدار متاعی عارف
من و سرگرمی و سودای خریداری دل

خوش ندیدم در جهان از دست دل | یکنفس یکدم یک آن از دست دل
گه به افغان گه به آه هم آشنا | یا چنینم یا چنان از دست دل
هر دمم دارد بدردی مبتلا | چون کنم سازم چسان از دست دل
گه بسجده گه به دیرم میکشد | آه و فریاد و فغان از دست دل
هر کس از دشمن همی خواهد امان | من همی خواهم امان از دست دل
ابر سانم بارد آبها چشم تر | چند باشد خونفشان از دست دل
ز اول شب تا سحر همی میرود | ناله ام بر آسمان از دست دل
می بخیزم از زمین چون نقش پا | بسکه گشتم ناتوان از دست دل
تا کجا سازم بیان این ماجرا | بی زبانم بی زبان از دست دل

واله و سرگشته تا رضی کو بکو
تا بکی باشم دوان از دست دل

ما را چه حد نعت و ثنای تو یا رسول | مداح و ذاکر تو خدای تو یا رسول
منت گذار شمس بخت شمس خاوری | هر صبح دم زند به ثنای تو یا رسول
در قرب حق که با تو تواند قدم زند | وامانده سایه هم ز قفای تو یا رسول
این نُه فلک که روی جهان را گرفته است | بر عیب ما کشیده ردای تو یا رسول

در عرصهٔ مشاهده از هر چه هست و نیست | کو هستی که نیست برای تو یا رسول
عرش علا که مسجد کروبیان بود | تشریف گیرد از کف پای تو یا رسول
حاتم که در جهان بسخاوت علم فراشت | منسوبه سخا ز سخای تو یا رسول
پروانه سا که چرخ زند در هوای شمع | پرواز مرغ دل بهوای تو یا رسول
شاهان شرق و غرب جهان جمله سر بسر | بر درگهت کمینه گدای تو یا رسول

عارف فتاده بیکس و تنها بدست غم
امیدوار لطف و عطای تو یا رسول

رخت گل طرهٔ گیسوت سنبل | خطت بر گرد گل دور تسلسل
چه حسن است این که در عالم فگنده | بهر سو شور قلقل شور قلقل
مکن ایدل که در دامش در افتی | چه افتادی تحمل کن تحمل
بیا ساقی که در میخانهٔ عشق | زند جوش انا الحق شیشهٔ مل
بهر یک ذره یک عالم ظهور است | اگر بیند کس از روی تأمل
درین فانی سرا حیرت آباد | نه بلبل نشان ماند نه از گل
تذبذب درمیان خوف و امید | ترا ارزانی ای شیخ این تزلزل
بتی دارم که در پیچیده دارد | هزاران دل بهر یکتاره گل

بسحر شعر هندستان گرفتی
بیا عارف که آمد وقت کابل

بازم بهار لاله و مانیده داغ دل
ای گل دمی بیا به تماشای باغ دل

یا دل مرا فتاده عجب کار مشکلی
دل در سراغ دلبر و من در سراغ دل

خواهی اگر ز ظلمت تن ره برون بری
روشن کن از چراغ محبت چراغ دل

می خور که در زمانه بعمری برابر است
هر ساعتی که دست دهد با فراغ دل

در جوش اشتیاق تو از خون لبالب اند
یک جا ایاغ دیده و یک جا ایاغ دل

از بوی مشک موی و گل رو معطر است
صبحم دماغ جان و بشام دماغ دل

عارف تو گر قدم بره عشق می نهی
میبایدت چراغ هدایت ز داغ دل

هر دم قرین آه و فغانم ز دست دل
بر لب رسیده طایر جانم ز دست دل

صحرانورد بادیه پیمای وحشتم
عمری بکوه و دشت دوانم ز دست دل

بر خود کسی قبول ملامت نمیکند
رسوای خاص و عام جهانم ز دست دل

یا واله بتانم و یا محو مهوشان
گاه چنین و گاه چنانم ز دست دل

خواهم که صبر پیشه کنم کو تحملی
دردا که نیست تاب و توانم ز دست دل

در گل بهار نخل حیاتم بپای ریخت
سیلی خور سموم خزانم ز دست دل

دل اینچنین اگر پی جانم گرفته است
عارف چگونه جان برهانم ز دست دل

ای کاش که یکپاره هلاکم کند این دل
هر دم نه همی زنده بخاکم کند این دل

دردا که دگر مائل بر روی بتان است
تا بار چه با سینه چاکم کند این دل

از دیده خونبار به تردستی مردم
تا چند بیالاید و پاکم کند این دل

برخوان غم عشق بتان تا کی و تا چند
از لخت جگر خون بخوراکم کند این دل

دست ستم از سر و دراز ده عارف
کوته کند آن لحظه که خاکم کند این دل

در کوی بلا رفته وطن میکند این دل
دشمن نکند آنچه بمن می کند این دل

بر سینه همی دمبدم از دیده خونبار
با رنگ نوی طرح چمن می کند این دل

این طرفه که هر لحظه یکی سیمبران را
با نیم نگاهیم ثمن مے کند این دل

در حیرتم از بوسه چه خطا برده که دائم
از لعل لب یار سخن میکند این دل

یا با رسن زلف بتان است سرآمیز
یا منزل در چاه ذقن میکند این دل

گه رغبت لعل لب خوبان بدخشے
گه میل به ترکان ختن میکند این دل

عارف بتو هر گونه جفائے که نماید
خوش باش که با وجه حسن میکند این دل

میگرداندم رو از بلا دل — خوشا دل بارک الله مرحبا دل
یکی مشت دل و صد زخم کاری — جزاک الله فی الدارین یا دل
ز کویت نا امید این طرفه دردیست — که بیمار آید از دار الشفا دل
چه کرمی کرده با دل نهانے — که من جویم دل و جوید ترا دل
همه لب دوش قربان تو گشتم — جدا یکسو من و یکسو جدا دل
نمیدانم ز عشقت باز گردد — بکشتن گرچه صد یابد سزا دل
نه انسان داده هستی حلقه در زلف — که هرگز گردد از دامت رها دل
چنین کافتاده ما را در پی جان — بکشتن میدهد آخر مرا دل
گهم با دیده گه دل گرفتار — چسازم چون کنم با دیده با دل
بکار دل هما نا دیده حیران — ز دست دیده در دام بلا دل
اگر این دیده و این دیده بارستی — نه خون بارد نه خون گرید چرا دل
درین دریای ناپیدا کناره — بدن کشتی و در وی ناخدا دل
ز عالم جان من بیگانه کردے — اگر که با تو گردد آشنا دل

ز بس غم بر سر غم اوفتاده
توانم گفت عارف کربلا دل

اگر دل پر آرزو داریم ما دانیم و دل
آرزوی وصل او داریم ما دانیم و دل

فکر زلفش مو بمو داریم ما دانیم و دل
سر بسر سودای او داریم ما دانیم و دل

دمبدم از حسرت لعل لب شیرین لبان
جای می خون در سبو داریم ما دانیم و دل

در هوای قامت آن سرو طوق بندگی
همچو قمری در گلو داریم ما دانیم و دل

در پی وحشی غزالان خطائی سر بسر
جستجو گر سو بسو داریم ما دانیم و دل

در میان زمرهٔ عشاق با خون جگر
ز اشک گلگون آبرو داریم ما دانیم و دل

بزم مهمان دوستان را بپاداش کباب
بر جگر دندان فرو داریم ما دانیم و دل

روی بر دیوار تنهائی بکنج بیکسی
با خیالش گفتگو داریم ما دانیم و دل

هر نفس هر لحظه عارف در هلاک جان خویش
عشق یار جنگجو داریم ما دانیم و دل

ردیف میم

از خون درون سینه خم ها شراب دارم
بر سیخهای مژگان مرجان کباب دارم

از دام چین زلفش یا هم چسان رهائی
صد حلقه دور گردن هر مو طناب دارم

از گریهٔ شبانه وز اشک دانه دانه — نقشی بیاد خطش باطل بر آب دارم

از مردم زمانه بس دیده بی وفائی — از مردمان چشم خویشش اجتناب دارم

پیری رسید و طی شد ایام نوجوانی — دردا که خویشتن را من مست خواب دارم

هر جا جمال جانان گیرم که بی حجاب ست — اما و هرچه سودی چون من حجاب دارم

ما را ز می بگو تر تا چند می فریبی
آخر نه زاهدم من عارف خطاب دارم

مستانه گل رویت بیبوسم و می رقصم — گیسوی سمن بویت بیبوسم و می رقصم

چون شانه بگیسویت هر سو که بهم کردم — یک یک سر هر مویت بیبوسم و می رقصم

سر را بسر کویت می بازم و می نازم — دو دست و دو بازویت بیبوسم و می رقصم

الماس نگاهت را گیرم که جگرخوار است — لعل لب دلجویت بیبوسم و می رقصم

با کعبه و بتخانه حاجت نه بود ما را — محراب دو ابرویت بیبوسم و می رقصم

هر دم بتمنایت در عین خیال ای بت — نقش رخ نیکویت بیبوسم و می رقصم

شیدای تو عارف را جنت بچه کار آید
رخسارهٔ نیکویت بیبوسم و می رقصم

طره ات مشکساست میدانم — از سواد خطاست میدانم

قامتت سرو ساست میدانم — سرو عالم شماست میدانم

پیش روی تو گل گریبانش — تا بدامن قباست میدانم

سر کویت ز کثرت شهدا — دشت کرب و بلاست میدانم

مشرب ترک چشم مستت را — خون مردم رواست میدانم

کجی تیغ ابروان خمت — راست بر جان ماست میدانم

بر من این رنج و درد و محنت و غم — همه لطف شماست میدانم

نازنینا بدانه رسالت — یکجهانے فداست میدانم

خاک پای تو چشم عارف را — خوشتر از توتیاست میدانم

تا ندانی ما درینجا خوش نشین افتاده ایم — از قضای آسمانی بر زمین افتاده ایم

ما پریشانان پر بر کنده بشکسته بال — مرغ لاهوتیم از عرش برین افتاده ایم

در چنین بزمی که آخر کار ما با بیکسی است — بیخبر ما در تلاش آن و این افتاده ایم

خود یکی بوده ست تا باشد یکی خواهد بدن — گرچه در عین بصیرت ما دوبین افتاده ایم

سید هر دم غمی از نو مبارکباد ما — با دل غم پرور خود تا قرین افتاده ایم

دونی همت تماشا کن که ما اعلاتیان — خاک و باد و آب و آتش را رهین افتاده ایم

نه پروای جهنم نه تولای بهشت — فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین افتاده ایم

در هلاک خویش عارف دست و پایی میزنیم
در جهان ما چون مگس در انگبین افتاده ایم

ز بس براه نیاز تو سجده چین شده ام — تمام تن همه تن صورت جبین شده ام

کشد بسوی تو ام کار مغفرت آخر — من از هزار چنان گشته و چنین شده ام

چه من ملک سیر عرش سیر سدره نشین — هزار حیف که پابند ماء و طین شده ام

هر آنکه مغز پریشان شدی ز بوی دوئی — سزای من که چنین انجمن نشین شده ام

گهی اسیر هوا و گهی اسیر هوس — بدست خویش گرفتار آن و این شده ام

ز یمن صحبت پیر مغان و همت عشق — هزار شکر که فارغ ز کفر و دین شده ام

ز دست ترک اجل عار فار هائی نیست
چو عیسی ارچه که بر چرخ چارمین شده ام

بدل ز دیده مأوایت نمیکردم چه میکردم — نهان از مردمان جایت نمیکردم چه میکردم

سراپا صاف چون آئینهای بت محو حیرانی — نگاه قد و بالایت نمیکردم چه میکردم

دران مجلس که یوسف کف بریدی تیزی حسنش — بصد حسرت تمنایت نمیکردم چه میکردم

بوجه سرخروئی وصف محشر شهیدت را — بقتل خویش اغوایت نمیکردم چه میکردم

ای ملتهای شبهای فراق جنبش ره تنهایها — خیال مهر سیمایت نمیکردم چه می کردم

بجز نقش تو اندر دل بود تا در نظر آید — اگر فرضا تماشایت نمیکردم چه می کردم

اگر یکمشت خون سرخ عارف را بر انگیخته — نگارا دست و پاهایت نمیکردم چه میکردم

بازم ای شکر لب و گلفام فم — کم گرفتم از لبانت کام کم

تلخ از دست توام شیرین بود — گرچه آلائی لعبد اقسام سم

میکساران را حیات سرمست — سر فرود آور ببین در جام جم

ایدل اندر عشق آن وحشی غزال — بایدت برداشت از آرام رم

وز خم زلف از پریشانی منال — زینهار ایدل مزن در دام دم

از برای دفع سودای جنون — مشک زلف یار در هر شام شم

عارفا برخیز و در میخانه آ — فارغ و آسوده از آلام لم

اگر کافر و گر دیندار من آنم که من دانم — وگر با سبحه یا زنار من آنم که من دانم

ببین هر صورتم با چشم ظاهر بین که در باطن — اگر ابرار و ور اشرار من آنم که من دانم

رها کن ای خوشنامه کو طریق روستائی را — ازین بشنو مده آزار من آنم که من دانم

تو خواهی مدح کن خواهی مذمت کن که در معنی | نهان از صورت اظهار من آنم که من دانم
اگر صالح وگر طالح اگر عاشق وگر فاسق | به نزد خالق داد ار من آنم که من دانم
بجز علم خداوندی مرا چون من که می داند | اگر بد فعل و بد اطوار من آنم که من دانم

با وصافی که من هستم مرا تا عارف کجا دانی
اگر اندک اگر بسیار من آنم که من دانم

نسبت روی تو بحور ای صنم | عین خطا هین قصور ای صنم
چشم و دلم در صفت سوز و اشک | قصهٔ طوفان و تنور ای صنم
آن دم و آن لحظه حیاتم مباد | تو ز من و من ز تو دور ای صنم
در دو جهان این همه افتاده است | از لب شیرین تو شور ای صنم
صحبت سنگ است و سبو در مثال | عاشق و آنگاه صبور ای صنم
عاقبتم کار بزاری کشد | نی بزر آئی نه بزور ای صنم
روز فراق تو که روزی مباد | تیره تر از ظلمت گور ای صنم
این چه بلا قد چه بلا قامت است | کرد بپا شور نشور ای صنم
چشم تو در کشتن مردم بس است | ناز و ادا را چه ضرور ای صنم
خیز و بیا در بر عارف درا | هست خدا رب غفور ای صنم

زر و سیم و اشیا ندارم ندارم / غم دزد و کالا ندارم ندارم

بتحصیل بیهودگی های دنیا / سرآسیمگی ها ندارم ندارم

برای فریب خلایق بمسجد / فتاده مصلا ندارم ندارم

بآزار مخلوق و ایذای مردم / سر دست بالا ندارم ندارم

ز مردم پی تسخیر حاجت روائی / بدروازه غوغا ندارم ندارم

غمین نیستم هرگز از بینوائی / فرامش خدا را ندارم ندارم

به بدگوئی غیر و دشمن تراشی / زبان تیز اندارم ندارم

به فخریه پوشاک ملبوس عارف / زر زربفت و دیبا ندارم ندارم

گه صغیرم گه کبیرم من نمیدانم کیم / گه جوانم گاه پیرم من نمیدانم کیم

گاه امرم در عفاف کاف و نون خلوت‌نشین / گه بآب و گل خمیرم من نمیدانم کیم

روح قدسم گاه بر عرش معلی چرخ زن / گه بقید تن اسیرم من نمیدانم کیم

گاه می بینم که دارم تکیه بر بالین ناز / گاه بر فرش حصیرم من نمیدانم کیم

طرفه نیرنگی به بیرنگی نماید رنگ رنگ / بینم گه گاه بصیرم من نمیدانم کیم

گه گرسنه گاه سیرم گاه شادم گه غمین / گه ببالا گه بزیرم من نمیدانم کیم

عارفا بینا و هی حیرت اندر حیرت است
گه وزیرم گه فقیرم من نمیدانم کیم

دل اندر مشک گیسویت نمیکردم چه میکردم — ز سودا هر نفس بویت نمیکردم چه میکردم
چو شانه در بلای امتحان گر دو سر گردی — سر اندر ره هر مویت نمیکردم چه میکردم
اگر چه نقش رویت بسته در دل مردم چشم — نگاه روی نیکویت نمیکردم چه میکردم
نشاید چون برون بردار کف ترک اجل جان را — نثار قد دلجویت نمیکردم چه میکردم
نشاید سرکشی چون هم ز شمشیر دو سر سر را — فدای تیغ ابرویت نمیکردم چه میکردم

چو خود برخوانده در گوش عارف ثم وجه الله
رخ خود را اگر سویت نمیکردم چه میکردم

در بحر نظر شتاب دارم — دنیا دنیا سراب دارم
از خون جگر درون سینه — دریا دریا شراب دارم
مهر رخ دوست بی حجابست — افسوس که من حجاب دارم
از دولت عشق در خرابی — بس گنج علی الحساب دارم
گلگونه سرشک پیکان را — مالیده بکف خضاب دارم
محتاج گزک نیم که دل را — از سوزش غم کباب دارم

سیماب صفت ز آتش عشق
بیلرزم و اضطراب دارم

پروانه کنم ز تاب محشر
من مهر ابو تراب دارم

هرگز نخورم فریب زاهد
آخر عارف خطاب دارم

اگر رند و رسوا همینم که هستم
وگر مست و شیدا همینم که هستم

بکار عیب نیستم آفریده
چه زشتم چه زیبا همینم که هستم

اگر کوچه گردم چنینم که بینی
وگر بی سر و پا همینم که هستم

بپا دار هستی نیم جنس باطل
چه اعلی چه ادنا همینم که هستم

بکاری که مامور آنم برآنم کو
بفرمان مولا همینم که هستم

گر افسرده از فرقت تو خطایم
بجلدوی سودا همینم که هستم

چه عاقل چه مجنون بهر حال عارف
تو معذور فرما همینم که هستم

یاران ازین سرا رفتند و ما هم می رویم
بیرون ازین دار فنا رفتند و ما هم می رویم

همدمان هم نشین همسایگان همعصرین
یاران با صدق و صفا رفتند و ما هم می رویم

همرهان تحقیق شیرین لب و شیرین سخن
وان همرهان باوفا رفتند و ما هم می رویم

اسکندر و دارا چه شد جمشید ملک آرا چه شد — خسرو کجا شد کی کجا رفتند و ما هم می‌رویم

مستغرق عشق کاشتند وقت درو بگذاشتند — آخر بحسرت مبتلا رفتند و ما هم می‌رویم

آن واعظان خوش بیان تقریری و سیفی زبان — لب بسته از چون و چرا رفتند و ما هم می‌رویم

عارف میان رهگذر دلبستگی را در گذر
هش کن که همراهان ما رفتند و ما هم می‌رویم

ما دل بزلف آن بت طرار بسته ایم — زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم

ای شیخ دیگرم سوی مسجد مخوان که ما — از دام زهد و بند ریا باز رسته ایم

بیچاره پشت دست بدندان گزد نصوح — از بسکه توبه بر سر توبه شکسته ایم

از لعل می‌چکیده پنهان ز چشم عشاق — گنجی نهاده ایم و بکنجی نشسته ایم

در آرزوی هندوی خال تو ای صنم — تسبیح را گسسته و زنار بسته ایم

از حال ما بهجر چه پرسی که در غمت — زار و نزار بیکس و بیمار و خسته ایم

عارف شده ایم در عدد شاعران دهر
ما از صف مشاعره مضمون جسته ایم

مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم — موسی به طور و من بخرابات میروم

باز آمدم ز کعبه و سرخوش بکوی دیر — اینک پی تلافی مافات میروم

من رند لاابالی و نقاد و اعظما | از ره کجا به نقل و حکایات میروم

حاشا که تا امید شوم از عطای دوست | هرچند با بضاعت مزجات میروم

فرقی که هست در من و زاهد همین بس است | او سوی مزد و من بعنایات میروم

زاهد مرا ز رفتن میخانه منع گشت | بنگر چسان بعجز و مباهات میروم

در گیر و دار عرصهٔ شطرنج روزگار
عارف نه شاه آمدم و مات میروم

ز بس از پای تا سر محو داغ لاله رویانم | نه پندارم گزافست این اگر گویم گلستانم

ز خود بیگانه و خود رفته ام جادو نگاهان را | پریشان خاطر و آشفته مرغوله مویانم

ز تاب شمع رویت چند سوزم داغ غم بر دل | خدا را رحمی ای کافر مسلمانم مسلمانم

بیاد قد موزونی بشوق لعل میگونی | چه خم از سینه در جوشم چه ابر از دیده گریانم

ریاکاری ندانم صاف گویم بر ملا ای شیخ | اگر ایمان بکار است من بیزار ایمانم

گدا ایم تا ندانی بینوا ایم تا نه پنداری | بصورت گرچه مورم لیک در معنی سلیمانم

در آن ساعت که عارف خاک گردم آستانش را
خوشا وقتم خوشا بختم خوشا بخت خوشا شانم

نه ببستان کشدم نی بگلستان کشدم | دل دیوانه بزنجیر و بزندان کشدم

طرفه اینست که در عالم پیرانه سری
جذبهٔ شوق به بازیچهٔ طفلان کشدم

خواهم اندر صف زهاد نشینم لیکن
خط تقدیر به سر حلقهٔ رندان کشدم

باده پیمانهٔ بهشتی که تو باشی ساقی
کافر عشقم اگر دل سوی غلمان کشدم

ای خوش آن لحظه که از بوستان کنج دهان
حسن تیغ لبت سر چشمهٔ حیوان کشدم

نکنم دست ز بالای بلندت کوتاه
خاک هر چند که اندر ته دامان کشدم

خرم آن روز که عارف ز سر مهر و کرم
نعمت الله ولی جانب یاران کشدم

تکیه بر عرش کبریا زده ایم
بر علی لوا زده ایم

بی تکلف گذشته از عالم
راست بر قلب ما سوا زده ایم

با خرابات خلوت غیب
ساغر عشق با خدا زده ایم

بوسه ها بر پای حضرت ختم
گرد او در کناره زده ایم

سر سودای عشق در سر ماست
بی سبب کی ره خطا زده ایم

رفته با بیکسان میخانه
حلقه در سلسله ها زده ایم

ره روان مسالک قدیم
ابتدا را به انتها زده ایم

سرو سا از بهار روح آزاد
خیمه را بر سر سما زده ایم

ما الف خواندگان مکتب عشق
یکقلم خط بما سوی زده ایم

سر خود را کشیده زیر گلیم
طعنه بر سایهٔ هما زده ایم

زیر پاشان نشسته ایم ز پا
خنده بر بخت نارسا زده ایم

نیست شو نیست شو که ما عارف
در فنا شربت بقا زده ایم

عاشقی کار زبون بود نمیدانستم
مجنون راهنمون بود نمیدانستم

شد بغفلت همه در چون و چرا عمر تلف
یار بی چون و چگون بود نمیدانستم

بهر قربان چه بلا تکیه بدل داشتمی
همه یک قطرهٔ خون بود نمیدانستم

آنکه سرگشته همی جستمش از کعبه و دیر
در دل و دیده درون بود نمیدانستم

مشک و چارهٔ دل میطلبیدم بخطا
شور افزای جنون بود نمیدانستم

طرب و عشرت و شادی جهان هر همه با
مکر و دستان و فسون بود نمیدانستم

داشتم تا چه قدر چشم ترقی ز فلک
دنی و سفله و دون بود نمیدانستم

کیچه گل کرد و شب از پرده برافتاد بروز
ظرف کم داغ فزون بود نمیدانستم

خواستم تا کمری زیر فلک راست کنم
بخت برگشته نگون بود نمیدانستم

دولت از مرهٔ نوخواستگان را عار است
قتل عشاق شگون بود نمیدانستم

باتشن غنچه نظر بود نمی دانستم ‌‌ ‌ ‌ که در پنبه شرر بود نمی دانستم

من درین فکر که خواهم شدن آزاد دلی ‌ ‌ ‌ یار را قصد دگر بود نمی دانستم

در صحبت من غفلت زده را نان و خورش ‌ ‌ ‌ خون دل لخت جگر بود نمی دانستم

سود سودای بتان حاصل عشق یاران ‌ ‌ ‌ آه شب سوز سحر بود نمی دانستم

دوست را هر دم و هر لحظه نگاه نگه دل ‌ ‌ ‌ چه نهان راهگذر بود نمی دانستم

سالها در نظرم آه که چون عکس در آب ‌ ‌ ‌ بغلط عیب هنر بود نمی دانستم

آنچه پنداشتمی در حق خود فائده مند ‌ ‌ ‌ همه نقصان و ضرر بود نمی دانستم

هر گل از گلشن الفت که بدامن کردم ‌ ‌ ‌ اشک خونین گل تر بود نمی دانستم

عارف اندر حق ما آن صنم سنگین دل
بیوفا تا چه قدر بود نمی دانستم

جانب میکده جولان دارم ‌ ‌ ‌ رو بسر چشمهٔ حیوان دارم

معصیت گرچه فراوان دارم ‌ ‌ ‌ تکیه بر رحمت رحمان دارم

توبه از می ننمایم ای شیخ ‌ ‌ ‌ تا نفس دارم و تا جان دارم

تا ز جنت چه کشم کز گل داغ ‌ ‌ ‌ باغ در چاک گریبان دارم

درد دل کاهش جان خون جگر ‌ ‌ ‌ چشم تر سینهٔ سوزان دارم

همه شب نغمه زده با بخت سیاه　　گله از زلف پریشان دارم

شعر من دفتر و دیوانی نیست　　سینه دفتر و دیوان دارم

شکن آبله ام دیده کشود　　منت خار مغیلان دارم

چه بدیر و چه بمسجد عارف　　روی دل جانب جانان دارم

ما نه گبریم و نی مسلمانیم　　خاکساران کوی جانانیم

غیر او هرچه در وجود و شهود　　ما نه بینیم و ما نمیدانیم

قدحی بنگ در کنج خاموشی　　فارغ از بحث کفر و ایمانیم

از می عشق هر نفس هردم　　گرم تحقیق و مست عرفانیم

رسته از قید مذهب و ملت　　بری از شرک نفع و نقصانیم

ما گدایان آستانهٔ عشق　　خسروان ممالک جانیم

طائرانیم لامکان پرواز　　گر بصورت شکسته بالانیم

پیری ما زکهنه سالی نیست　　عاشق روی نوجوانانیم

بهوای بتان سنگین دل　　همچو ابر بهار نالانیم

چشم از بسکه اشک لعلی ریخت　　میتوان گفت ما بدخشانیم

برسرِ خصم در زبان رانی — تیغ برّندهٔ خراسانیم

دل چه بندیم در سراچهٔ دهر
عارفا پنجروزه مهمانیم

چو گل زاین چمن با چاک چاکِ پیرهن رفتم — عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم

بکامِ دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ داغ از این چمن رفتم

بحسرت شاهِ اسکندر دمِ رفتن چه خوش گفت — اگر فتم یکجهانی را اگر با یک کفن رفتم

هلاکِ همت و قربانِ خویشم کاندرین گلشن — چو بلبل آمدم گریان چو گل خندان زمن رفتم

همه جمعِ محبان جملگی خیلِ حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم

سر از پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پر نور چون شمع لگن زین انجمن رفتم

به یمنِ همتِ پیرِ مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم

لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم

به هندستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنو — اگرچه در طریقِ سیر تا پیسنا پٹن رفتم

چو یوسف عارفا در مصر و در بازار بیقدری
بکمتر قیمت و کمتر بها کمتر ثمن رفتم

عمر برباد چاره‌ام چکنم — آه و فریاد چاره‌ام چکنم

من پرکنده چو بر فرّخ بال — شوم آزاد چه سازم چه کنم
دل من برده بت بی رحمی — داد بیداد چه سازم چه کنم
عاقبت با صنمی خونخواری — کارم افتاد چه سازم چه کنم
روز اول چو جدا ایم از عشق — کرده ایجاد چه سازم چه کنم
میرود از بر ما دلبر ما — شاد و ناشاد چه سازم چه کنم
دارم اندیشه که در فصل بهار — با تو صیاد چه سازم چه کنم
روز غم پیر مغانم نکشد — اگر امداد چه سازم چه کنم

هیچ جان دلبر و یک دل عارف
بمن ارشاد چه سازم چه کنم

گرچه در مسجد مقیمم گرچه در میخانه ام — هر کجا هستم نظر بر جلوه جانانه ام
همچنان پابند خویشم گرچه خود بیگانه ام — در صف دیوانگی هم میرزا دیوانه ام
در حقیقت عالم دیوانگی فرزانگی ست — گرچه خود دیوانه ام دیوانه فرزانه ام
بی لب بام منعمی یکدم نکردم خواب خوش — ای خوشا فرش حصیر و گوشه ویرانه ام
بسکه از خون جگر در سینه دارم جوش جوش — نی گزاف است این اگر گویم که خود میخانه ام
گرچه در صورت شکسته کشتیم طوفان زده — لیکن اندر بحر معنی گوهر یکدانه ام

هر شب از هجر تو با خود طرفه دارم حالتی — شمع اندر گریه و در سوختن پروانه ام

عارفا هرگز نه افتم شیخ و زاهد را به دام
من مرید شیخ جام و حضرت پیمانه ام

چه زشت و گر چه زیبا می پرستم — به هر صورت خدا را می پرستم
همین فرق است در ما و تو ای شیخ — تو اسم و من مسمّا می پرستم
تو خواهی دیر باش و خواه مسجد — که من او را به هر جا می پرستم
ترا ای بت به هر صورت به هر حال — ستایش می کنم یا می پرستم
لب لعل بتانم برده از خویش — ازین رو باده صهبا می پرستم

ترا از دل ترا از دیده عارف
به پنهان و به پیدا می پرستم

تشنه لعل آبدار توام — دلفگار تو دلفگار توام
همه تن لاله رنگ و لاله صفت — داغدار تو داغدار توام
نیم جان بر فراش مهجوری — در انتظار تو ز انتظار توام
اگر از جان من خبر پرسی — بی قرار تو بی قرار توام
تو شهنشاه ملک حسنی و من — خاکسار تو خاکسار توام

گر هزار رم کشتی که باز از دل	خواستگار تو خواستگار توام

هر کس از خدای و من عارف
شرمسار تو شرمسار توام

ما و تو و این همه خدائیم	از گردش نقطه جدائیم
در گردش دور چرخ گردون	جامیم ولی جهان نمائیم
در کعبه و دیر هر کجا باشی	مشغول به حضرت شمائیم
از ما چه روی خویش پوشی	بیگانه مشو که آشنائیم
پاکیم ز زنگ کلفت ای شیخ	ما صوفی و صاف و باصفائیم
با اینهمه رنگ خاکساری	بر قلب سیاه کیمیائیم

عارف زده پشت پا بعالم
هر چند که ما برهنه پائیم

یکسر از کوی خرابات بکو شر زده ایم	چشم بد دور که ما بر در دیگر زده ایم
میکشان مژده هما تا که درین دور فنا	همه ما برزرو ما بر می احمر زده ایم
ایها الشیخ تو و جنت و فردوس که ما	ره عشق و ره سر کوچه دلبر زده ایم
ما گدایان در میکده از همت عشق	طعنه بر تاج جم و تخت سکندر زده ایم

نقش و دانش و تقوی همه داده برباد — آتش اندر قلم و کاغذ و دفتر زده ایم

کشتی نوح هی باده بتوح ارزانی — ما که در بحر فنا غوطه سراسر زده ایم

گرچه آلوده صدگونه گناهیم عارف
دست در ذیل خطاپوشی داور زده ایم

دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا زده ایم — قصه کوتاه که ما بر در سودا زده ایم

آنچه فرهاد بکوبیت ز وفا بر سر زد — ما از آن اهل وفائیم که بر پا زده ایم

مستی ما ز می دیگر و جام دگر است — کافر عشقیم اگر دست بمینا زده ایم

ما از آن دردکشانیم که قلزم نوشیم — ما از آن تشنه لبانیم که دریا زده ایم

یا الهی ز که پرسم خبر آنکه پیش — سر بسر روی جهان را همگی پا زده ایم

زهر قاتل شده خون دل و خوناب جگر — بی گل روی تو هر ساغر صهبا زده ایم

چشم امید نداریم ز کس عارف ما
تکیه بر مکرمت حضرت مولا زده ایم

دل را نشان ناوک دلدار کرده ایم — گر بخت یاوری بکند کار کرده ایم

عمریست تا بشکل نظر ما درین جهان — از خشک و تر قناعت دیدار کرده ایم

محو نگاه دیدن دیدار ستای صنم — مانند نقش پشت بدیوار کرده ایم

این طرفه ماجراست که در دام زلف یار — خود را بدست خویش گرفتار کرده ایم

ساقی بیا که سایهٔ ابراست و جوش گل — نقل و کباب و می همه طیار کرده ایم

جرم و گناه و مظلمه در جنب عفو دوست — کم کرده ایم گرچه که بسیار کرده ایم

جنس غمش خریده و جان داده در بها — بنگر وفا بدوست چه مقدار کرده ایم

ما راهی ز لخت جگر هر سحر سحور — هر شام را بخون دل افطار کرده ایم

یک نوش و در مقابل آن صد هزار نیش — بهر گلی تحمل صد خار کرده ایم

صبر و سکون و دین و دل و عقل و هوش را — در مقدم شریف تو ایثار کرده ایم

ما را ز نظم شعر نه مقصود شاعریست — شرح بیان حال باشعار کرده ایم

عارف بعشق سبزه خطابتان هند
تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم

چندان بیادت ای گل خندان گریستم — کز خون دیده لاله بدامان گریستم

در اشتیاق وصل تو از چشمهای چشم — قلزم گریستم من و عمان گریستم

بر جیب و آستین و کنار از سرشک سرخ — گلزار و لاله زار گلستان گریستم

شب تا سحر بحلقهٔ جمع بلاکشان — آشفته تر بحال پریشان گریستم

گشتم میان گلشن و در پای هر گلی — مانند غنچه سر بگریبان گریستم

یا دیده بار بار بر احوال من گریست / یا من بحال دیدهٔ گریان گریستم

در آرزوی دیدن آن یوسفی عذار / یعقوب سا به کلبهٔ احزان گریستم

کارم ز کار گریه بجانا بر او فتاد / هر چند من نهفته و پنهان گریستم

بحر بکا مگر بدهد دست عارفا که من چو / عمری بدرد دوری یاران گریستم

بهر بزمش اول شب تا سحرگه دوش نشستم / سراپا پای تا سر جمله چشم و گوش نشستم

هزاران عرض مطلب گرچه از دل بر زبان آمد / مگر دندان بلب افشرده خاموش نشستم

فلک هر چند از روی حقارت بر زمینم زد / چو شبنم برگ گل اندر بر و آغوش نشستم

بحکم نوجوانی چند فردا میر دم جوشی / خورم افسوس آن عمری که زود از جوش نشستم

اگرچه من خراب و در بدر گشتم بهانه را / بحمد الله که آخر هم ز پا در گوشه نشستم

خوشا کنج خرابات و خوشا مستی و مدهوشی / بغفلت با خردمندان صاحب هوش نشستم

بجامی یا سبوئی کی ز جان بیرون دم عارف / من و در حلقهٔ رندان دریا نوش نشستم

نی بقلزم نی به عمان یافتم / آنچه من از اشک غلطان یافتم

طرفه این باشد که من از راه چشم / هر چه چشم از چشم پنهان یافتم

عالمی را در رخش آئینه سا | محو حیران محو حیران یافتم

عارفا بهر دلِ بیمار خویش
درد او را عین درمان یافتم

یک عالمی بپای طلب ما دویده ایم | پای طلب بریده بمطلب رسیده ایم
گردیده ایم روی جهان جمله سر بسر | یک یار جانی از دو جهان برگزیده ایم
واعظ حدیث خلد بگوشم مخوان که ما | بسیار ازین مقوله حکایت شنیده ایم
در اشتیاق دیدنِ روی تو ای صنم | از عالمی بعالم دیگر رسیده ایم
هر دم بیاد روی تو بر جیب و آستین | از اشک لاله گون چمنی بر دمیده ایم
این طرفه ماجراست که در دام زلفِ یار | از خود رمیده ایم و بخود آرمیده ایم

یکدم نشد که بی غم دل زندگی کنم
عارف برای درد دگر آفریده ایم

با غم نبرم بسر چه سازم | آخر چه کنم دگر چه سازم
جاری نکنم سرشک خونین | از چشمه چشم تر چه سازم
می خورده نشسته با رقیبان | از خود نروم بدر چه سازم
رازِ دلِ خویش با که گویم | با مردم بی خبر چه سازم

عمریست که گریه می کنم لیک — با گریهٔ بی اثر چه سازم
بر سینه هزار زخم کاری — دل را نکنم سپر چه سازم
از هر طرف آتشین عذاری — تنها منِ مشت پر چه سازم

هر شب بفغان و آه زاری
عارف نکنم سحر چه سازم

هر چند من فرامشت از یاد بوده ام — هردم بیاد تو ای ستم ایجاد بوده ام
عمری بدرد هجر تو در کنج بیکسی — گاهی بناله گاه بفریاد بوده ام
صید کمند زلف تو امروز نیستم — تا بوده ام اسیر تو صیاد بوده ام
چون مردمانِ چشم تو در زیر ابروان — پیوسته زیر تیغ تو جلاد بوده ام
در دور روزگار تو ای یار نازنین — هر کس بعیش و من بغمت شاد بوده ام
در پی بکوه و دشت و بیابان چو گردباد — سر گرد در هوای تو برباد بوده ام

خیزم اگر ز کوی وفا عارفا بمرگ
مجنون بوده ام من و فرهاد بوده ام

هر قدر کسبِ آبرو کردم — همه را در سر سبو کردم
غیر در خود نیافتم او را — بجهان هرچه جستجو کردم

بارها من بسوزن مژگان　　دل صد پاره را رفو کردم

بارها آنگوشهٔ چشم　　که منش خوب شست و شو کردم

رو بدیوار بیکسی همه شب　　دوش باخویش گفتگو کردم

همه کس راست رو بقبله و من　　سجده خاک کوی او کردم

بجز از رنج هیچ سود نداشت　　تبلاشیکه سو بسو کردم

همه شب دوش با سر زلفش　　گله از هجر مو بمو کردم

ساقیم دی بجرعهٔ ننواخت　　هر قدر من سبو سبو کردم

باز رفتم بسوی میخانه　　آهک رقیب را بجو کردم

قصه کوته بکن در دو غمت　　زر و تو خو باش منکه خو کردم

بکفم در خلید هر خاری　　کندم و در جگر فرو کردم

رنگ رو تو خوی بوی تو داشت　　بچمن هر گلی که بو کردم

دل و دین را بباختم در عشق　　هر چه کردم همه نکو کردم

رو تو دانی و آرزو عارف　　منکه خود ترک آرزو کردم

گرد قد سرو ساست گردم　　بنشین بنشین فدات گردم

دارم سر آنکه از سر شوق ... پامال بزیر پات گردم
کو جان دگری که هر دم ... قربانی عشوه هات گردم
تا چند پی ات بکوه و صحرا ... سرگشته در هوات گردم
ای دوست مکن روا که عمری ... خون گریم و در قفات گردم
بیگانگیت زیاده گردد ... هر چند که آشنات گردم

با شاهرخی بیا که عارف
بازم خود را فدات کردم

خیز تا ترک ننگ و نام دهیم ... دست بیعت بشیخ جام دهیم
خویش را خوش زنیم بر در عشق ... کفر و اسلام را سلام دهیم
باش تا در حریم میخانه ... خاص گردیم و بار عام دهیم
داد عهد گذشته را از می ... گر حلال است و گر حرام دهیم
خرد و هوش و دین و ایمان را ... بمی سرخ لعل فام دهیم
در بهای شراب و چه کباب ... هر چه داریم بالتمام دهیم
همه تن خویش را بحضرت عشق ... بها الی الدوام دهیم
هر بلائی که آید از بر دوست ... بر سر و چشم خود مقام دهیم

یکدل و در میانه صد دلبر / به که بخشیم و با کدام دهیم
آخر ای بی وفا مرنج از ما / بسلامی اگر پیام دهیم
هیچ گفتی که تلخکامی را / بشکر خنده لبش کام دهیم
گفتمش وشش بوسه گفتا / بزر پخته سیم خام دهیم

من و می قصه مختصر عارف
تا بکی طول در کلام دهیم

رو که سر در سر شراب کنیم / خانهٔ هوش را خراب کنیم
جهد کن تا ز آب انگوری / شست و شوی دفتر و کتاب کنیم
پنجه وز جهان و کار جهان / عشرت و عیش بیحساب کنیم
خوش بسازیم باده و مینا / عقل فرتوت را جواب کنیم
دلق تزویر را ز می رنگین / گر صواب است ناصواب کنیم
روز و شب نرد عشق در بازیم / همه تن ترک خورد و خواب کنیم
در پی دوست تا که بتوانیم / طلب و کوشش و شتاب کنیم
خرقه و سبحه و مصلا را / رهن نقل و می و کباب کنیم
با بتان ظریف می نوشیم / لازم است آنچه در شراب کنیم

چهرهٔ زعفرانی خود را
ارغوان از شراب ناب کنیم

از برای پرستش دل خویش
تا یکی نغز انتخاب کنیم

رو که در شهر لکهنو عارف
خویش را باز کامیاب کنیم

چشمان تو در قفای مردم
ترک نکهت بلای مردم

می کش می کش بستا که کافی است
یکخنده به خونبهای مردم

باور نکنم بدور چشمت
باقی ماند بقای مردم

کوی تو ز کثرت شهیدان
مسلخ نه که کربلای مردم

داروی غمت شفا دهنده
درد تو بود دوای مردم

برخوان غمت بسوگواری
از لخت جگر غذای مردم

خون خوردن و مبتلا نشستن
در عشق بود سزای مردم

ای حجت برو از خدا اندیش
تا چند پی جفای مردم

خواهی که شود خدای راضی
بیرون مرو از رضای مردم

عارف مزی آنچنانکه مرگت
شادی بود از برای مردم

رو که بر آتش خود آب زنیم / بنشینیم و پی شراب زنیم

پنجه در پنجهٔ صراحی و جام / چنگ در چنگ و در رباب زنیم

خویشتن را بکوی باده فروش / گر صوابست و ناصواب زنیم

ننگ و ناموس را دهیم بآب / بی تکلف شراب ناب زنیم

ساقیا می بده که از پیری / خویش را باز بر شباب زنیم

همچو زاهد ز باده ما ز ریا / ره بپرهیز و اجتناب زنیم

تا بکی در خیال زلف بتان / عارفا راه پیچ و تاب زنیم

من خلوتی گوشهٔ ویرانهٔ خویشم / زنجیری عشق خود و دیوانهٔ خویشم

کی منت ساقی کشم از بهر دو جامی / خونابه کش گردش پیمانهٔ خویشم

در عالم بیگانگی از جان و تن و دل / بزم خود و شمع خود و پروانهٔ خویشم

کو قیمت ما را بجهان کس نشناسد / خود صیرفی گوهر یکدانهٔ خویشم

حاشا که کنم پیروی شیخ ریائی / من معتقد مشرب رندانهٔ خویشم

در گوشهٔ تنهائی و در کنج غریبی / همصحبت و هم مجلس و همخانهٔ خویشم

عارف چه بگویم که درین وادی حیرت / در عین شناسائی بیگانهٔ خویشم

ردیف نون

پیشهٔ وحدت گزیدن پیشهٔ شیر است و من | از سواد خود رمیدن کار نخچیر است و من

پا بکارِ خاکساری در رهی هم صحبتی | قلب را زر ساختن تاثیر اکسیر است و من

روز و شب پیوسته اند ر حلقهٔ اهلِ جنون | ناله های زار کردن شغل زنجیر است و من

پای تا سر محو حیرانی و سر تا پا نگاه تو | محو دیدار تو بودن مشق تصویر است و من

در شبِ فرقت بجای مونس و غمخوار و یار | چشم گریان اشک ریزان آه شبگیر است و من

هر گلی در این گلستان با مرادِ خود شگفت | یک همی در این تمنا غنچهٔ دلگیر است و من

ای بسا ظلم و ستم بر جانِ عارف کرده
تشنهٔ خونِ تو ای تن آب شمشیر است و من

ای رونما عقیق لبت را یمن یمن | کمتر بهای هر سرِ مویت ختن ختن

باغِ بهشت و روضهٔ رضوان بحسنِ لطف | محوِ نگاهِ گلشن رویت چمن چمن

زلفت برای بستنِ دلهای سرکشان | تابیده تر طناب طناب و رسن رسن

گر جنس بوسه بیع نمائی به نقدِ جان | من مشتریم ای شکرین لب بمن بمن

آن نازنین چنانکه آفاق شهره | کانکو بدید روی تو گفتا حسن حسن

از بسکه با غریبی و غربت نشسته ام | هر مو به تن کشاده زبانِ وطن وطن

اکنونکه شیشهٔ دلِ عارف بدست تست
خواهی درست دارش و خواهی شکستنش

ز سودای خطت ای جانِ جانان / پریشانم پریشانم پریشان
همه تن چاک چاک از هجرت ای گل / گریبانم گریبانم گریبان
کمر بربسته چون نی در فراقت / خروشانم خروشانم خروشان
بیا در گلشنِ رویت چو بلبل / نوا خوانم نوا خوانم نوا خوان
ز قتلم بگذر از خونم بیندیش / مسلمانم مسلمانم مسلمان
گدایم گرچه در صورت بمعنی / ز شاهانم ز شاهانم ز شاهان
قسم با تاج و تختِ بینوائی / سلیمانم سلیمانم سلیمان

پی دیدار او عارف ز مردم
گریزانم گریزانم گریزان

در طریق عاشقی خواهم قدم برداشتن / بایدت اول قدم سوی عدم برداشتن
سکّهٔ خواهی زدن بنامِ خویشتن اندر جهان / گر توانی نقش سختی چون درم برداشتن
چون بوصلِ آن مه آرامت رسیدن آرزوست / بشنو ایدل باید از آرام رم برداشتن
تاب دردسر نداری از چه میباید دلا / سر بسر سودای زلفِ خم بخم برداشتن

چون نگردد در فراقت دیده ام از گریه کور
خانه ویران میشود از فرط نم برداشتن

هیچ میدانی چه باشد معنی آبحیات
بوسه از کنج دهانت دمبدم برداشتن

خود بده انصاف عارف با چنین جز وی ضعیف
کی توان دنیا و عقبی را بهم برداشتن

محو رخت آینه صفت عالم امکان
حیرانن و حیرانن و حیرانن و حیران

گلهای چمن در پی گلچینی رویت
دامانن و دامانن و دامانن و دامان

از تاب رخت مرغ هوا ماهی دریا
بریانن و بریانن و بریانن و بریان

افسوس که از دیدن دیدار تو مردم
کورانن و کورانن و کورانن و کوران

یارب بکجائی که ترا خلق جهانی
جویانن و جویانن و جویانن و جویان

در دهر که رسم از که و مه در پی وصلت
پویانن و پویانن و پویانن و پویان

هر مو بتنم تیزی تیر مژه است را
خواهانن و خواهانن و خواهانن و خواهان

ده روزه درین دار فنا این همه بینی
مهمانن و مهمانن و مهمانن و مهمان

گنج گهر و حکمت اسرار الهی
رندانن و رندانن و رندانن و رندان

در مسجد و در مدرسه آن قوم ریائی
شیطانن و شیطانن و شیطانن و شیطان

عارف با دب رو که گدایان خرابات
شاهانن و شاهانن و شاهانن و شاهان

جانا ز اشتیاق تو بیتاب بر زمین / دل میطپد چو ماهی بی آب بر زمین

آن مهر طلعتی تو که از اوج آسمان / افتد بپای بوس تو مهتاب بر زمین

از دیده در فراق تو بس گریه کرده ام / اشکم گرفته راه دو سیلاب بر زمین

آهسته پا گذار و ادب کن که خفته اند / کیخسرو و سکندر و داراب بر زمین

بی تخت و تکیه ای تو که خوابت نمی برد / بس سالها رود که کنی خواب بر زمین

تا کی تلاش جمع کنی غافلی مگر / زاندم که ماند این همه اسباب بر زمین

عارف اگرچه خطهٔ کشمیر دلکشاست / نبود مگر چو صفحهٔ پنجاب بر زمین

نوبهار آمد صلای همدمان باید زدن / دمبدم خم خم شراب ارغوان باید زدن

سرخوش و سرشار و سرمست از شراب بیخودی / پشت پا رندانه بر کون و مکان باید زدن

خرم و خندان بتی بر تخت گل باید نشاند / طعنه بر ایمان و بر ایمانیان باید زدن

خسروآسا در گلستان جام جمشیدی بکف / خنده ها چون گل بضحاک خزان باید زدن

حضرت پیر مغان را بندگی باید گزید / دست دل در دامن مغ زادگان باید زدن

رایتی شاهانه در صحن چمن باید فراشت / خیمهٔ عشرت میان بوستان باید زدن

هر نفس هر دم شراب آذری باید کشید / آتش حسرت بجان زاهدان باید زدن

سایهٔ ابر بهار و خواصه اندر فصل گل | ساقیا دور سرت رطل گران باید زدن

عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند
خلّر شیراز با شیرازیان باید زدن

در روی تو چون آیینه ای مهر درخشان | حیرانم و حیرانم و حیرانم و حیران
از دیده به هجران تو چون ابر بهاری | گریانم و گریانم و گریانم و گریان
چون ماهی بر تابه ز تاب مه رویت | بریانم و بریانم و بریانم و بریان
آن ساعت و آن لحظه که پیش تو نباشی | بیجانم و بیجانم و بیجانم و بیجان
حاجت بغضب نیست به یک خندهٔ شیرین | قربانم و قربانم و قربانم و قربان
افسوس که از نعمت وصل تو سراپا | حرمانم و حرمانم و حرمانم و حرمان
جانا اگرم بوسه بجان بیع نمائی | خواهانم و خواهانم و خواهانم و خواهان
با آنکه بعشقت سر و جان باخته ام من | نازانم و نازانم و نازانم و نازان
شب تا بسحر شمع صفت ز آتش عشقت | سوزانم و سوزانم و سوزانم و سوزان
در راه تو با پای سر از فرط تعشق | پویانم و پویانم و پویانم و پویان

عمریست که عارف پی گم کرده دل خویش
جویانم و جویانم و جویانم و جویان

مست ازلی ز باده ام من | چون لاله بداغ زاده ام من
آئینه صفت بچشم حیرت | حیرانی روی ساده ام من
در کوی تو تیغ اگر ببارد | گردن برضا نهاده ام من
گر سر ببری و گر بسوزی | چون شمع بسر ستاده ام من
سر باد و جهان فرو نیارم | در پای تو تا فتاده ام من
در بند فنا نیم خدا را | بر رخ در دل گشاده ام من

بس خرمن نام و ننگ عارف
در عشق بباد داده ام من

در کثرت اگرچه گشته پنهان | یک بود و جهان یکی ست الآن
یک طره و در شماره لک مو | یک شانه و تا شماره دندان
خواهی بینی کتاب هستی | دیباچه خویشتن فرو خوان
خواهی که بشهر رحمت آئی | دروازه رحمت ست عصیان
بی نیش عسل نمی شود نوش | بی خار کجا بود گلستان
جان را چو اجل برد بیغما | آن به که سپاریش بجانان
خواهی بینی بزندگی خلد | عارف بنمای عزم ماهان

من نمیگویم برو بنشین و کم کاری مکن — هر چه میخواهی کنی کن مردم آزاری مکن

رتبهٔ سرداری آخر بر سر دارت کشد — خاکساری پیشه فرما سر بسرداری مکن

گندم از گندم بروید ای برادر جو ز جو — چشم خود بگشای و عبرت گیر و بدکاری مکن

چاره سازت چاره سازد گر بفکر چاره‌ای — چارهٔ بیچارگان کن خوف ناچاری مکن

از محبت تا بمحنت گردش یک نقطه است — گر بمعنی میرسی رو با کسی یاری مکن

می ندانی در قفا نیشی بود هر نوش را — از وفا اندیشه گر داری وفاداری مکن

آدمی شو ای پسر راه قناعت پیش گیر — خویش را در چشم مردم خار پرخواری مکن

از پی نان خوردن همان به بر شکم خوردن سنان — بر در دونان حیا کن بهر نان زاری مکن

از برای رستگاری داده اندت زندگی — هوش کن ای مرد غافل صرف بیکاری مکن

پردهٔ مردم دریدی پرده ات را میدرند — تا تو در خود عیب تا کی غیر ستاری مکن

اختیارت داده داور در میان نار و نور — نار را نوری مگردان نور را ناری مکن

دیدهٔ دل را بآب نان مپوش از معرفت — بین که بهر چیستی بر خود ستمگاری مکن

دست بر پشتت نهد هر صبح قصاب اجل — رحم کن بر خویش و خود را گاو پرواری مکن

در دو عالم گر چه میخواهی که باشی رستگار
با خلایق غیر از نیکوئی کاری مکن

سودا ازدهٔ زلف شکن در شکنم من — از داغ سراپا چمنم من چمنم من

دریا دل به لعل روان بخش تو یارا — از اشک عقیقی یمنم من یمنم من

یارب چه بقیمت دهمت ای مه کنعان — چون خود به بهایت ثمنم من ثمنم من

سرتا قدم ای شوخ بهر یک سر موئے — در وصف لبانت دهنم من دهنم من

زان رو که دلم جلوه گه مهر حسینی است — در دیدهٔ مردم حسنم من حسنم من

روح القدسم چرخ زن عالم معنی — هر چند بصورت بدنم من بدنم من

سرراکه در پای نگاری بود عارف
از دوش بزیرش فگنم من فگنم من

عالمی را همه در کار تو مے بینم من — سر دکار همه سرکار تو مے بینم من

که همه شاه و گدا را همه در صورت حال — نقش حیرانی دیدار تو مے بینم من

گل و گلزار و گلستان و چمن هر همه را — محو رنگینی رخسار تو مے بینم من

تا صد خسروی انداز و صد شیرینی — الحق این جمله سزاوار تو مے بینم من

بزم جمعیت دلهای پریشانان را — حلقهٔ طرهٔ طرار تو مے بینم من

آنچه در عهد و چه در دور جهان میگذرد — فتنهٔ نرگس عیار تو مے بینم من

قبله حاجت ارباب دعا را منظر — راست در ابروی خمدار تو مے بینم من

گر بدین ناز خرامی و چنین جلوه کنی
شیخ را نیز گرفتار تو می بینم من

دیری و مسجدی و شیخ و برهمن همه را
پای کوب لب دیوار تو می بینم من

الله الله چه متاعی تو که یک عالم را
گرم سودا و خریدار تو می بینم من

تکیه در داده بمیخانه درون عارف را
هر نفس سرخوش و سرشار تو می بینم من

عاقبت اندیش شو ز انجام کار اندیشه کن
گرچه سرشاری ز مستی از خمار اندیشه کن

پاسبانانند بر پا هر گلی را خارها
شوق گلچینی بسر داری ز خار اندیشه کن

ایکه از روی تجمل میخرامی خوش بناز
از نشیب از فراز روزگار اندیشه کن

گرچه روزت این نفس با مهربانان روشن است
از دم تنهایی و شبهای تار اندیشه کن

بر بساط کامرانی ایکه خندانی ز وصل
از فراق و گریه های زار زار اندیشه کن

گرد کلفت مطلع دل را مکدر میکند
در بغل آئینه داری از غبار اندیشه کن

چرخ گردون آسیا و ما درو چون دانه ایم
عارفا از گردش لیل و نهار اندیشه کن

فصل گل آمد درآ در گلستان
گلستان و گلستان و گلستان

بوستان شد از شگوفه نافه ریز
بوستان و بوستان و بوستان

کامران آ در چمن با گلرخی
کامران و کامران و کامران

هرچه در این خاکدان حاصل کنی
خاکدان و خاکدان و خاکدان

ز استانِ درگه ام عارف شهی
آستان و آستان و آستان

صف در صفِ غم تنها دلِ من
آها دلِ من آها دلِ من

یکقطره خون صد زخم کاری
دردا دلِ من دردا دلِ من

هر غنچه کاشگفت داغِ جگر بود
ای وا دلِ من ای وا دلِ من

جز عشقبازی نردی بنازد
شیدا دلِ من شیدا دلِ من

هردم بکوی در جستجوی
رسوا دلِ من رسوا دلِ من

عمری بسر شد در بت پرستی
ترسا دلِ من ترسا دلِ من

عارف ز مستی رخ بر نتابد
والا دلِ من والا دلِ من

محوِ نگه و واله دیدار تو ام من
حیرانی آئینه رخسار تو ام من

سرمستِ تو سرمست تو سرمست تو یارا
سرشار تو سرشار تو سرشار تو ام من

این خون جگری داغ دلی بی سببی نیست
سودا زده طرهٔ طرار تو ام من

دردو زخم ای دوست ندانم که پسندی — هرچند که بدکار و گنهکار تو ام من
صد بار هم اگر کشته هزارم بگذاری — قربان تو و خوبی اطوار توام من
درد و غمت حاجت بینا و میم نیست — خونناب کشِ لعل جگرخوار توام من
با آنکه رها گشته ام از قید دو عالم — عارف چه بلای که گرفتار توام من

در حیرتم در حیرتم از کار و بار خویشتن — گم کرده ام گم کرده ام دل در کنار خویشتن
چون آتش اندر سینه در سینه داشتم دل در بغل — آتش گرفتم سوختم لیک از شرار خویشتن
عمری بغفلت رفت و ما سرگرم در حرص و هوا — واحسرتا واحسرتا از روزگار خویشتن
چه کرده ام کو کرده ام بد کرده بر خود کرده ام — شرمنده هرکس از خدا من شرمسار خویشتن
در اختیار نیک و بد گیرم که مختارم ولی — بی اختیارم کرده اند از اختیار خویشتن
جائی که برباد هوا باشد مدار زندگی — غافل مشو از هستی بی اعتبار خویشتن
باشد جهان آئینه از روی وحدت اندرو — غیری نمی بینم بجز نقش و نگار خویشتن
در رفتن کوشش مرا آخر من نباشد مانعی — دردا که اندر راه خود خود گشتم خار خویشتن
عارف برآ از خویشتن بر اوج گردون چرخ زن — تا کی همی باشی زتن در زیر بار خویشتن

هر لحظه یار را در کمین اینست این اینست این — دل برده و دارد قصد دین اینست این اینست این

خورشید تابان دیده عیسی همی بشنیده — در آسمان و بر زمین اینست این اینست این

مردم صفت در دیدگان در عین پنهانی عیان — بی پرده و پرده نشین اینست این اینست این

قد نونهالِ برتری رخ تازه باغِ بهتری — این هیچ از آن آن هیچ از این اینست این اینست این

ترکِ نگاهش جنگجو هندوی خالش فتنه خو — غارتگرِ دنیا و دین اینست این اینست این

غنچه لبِ غنچه دهن گلگون قبا گل پیرهن — تن یاسمن رخ یاسمین اینست این اینست این

زلفش بتاب بستنم عارف بگرد گردنم
حلقه بحلقه چین بچین اینست این اینست این

ماتیم و چشمهای چو دریا بیا به بین — باور نمیکنی اگر از ما بیا به بین

جانم بشوق لعلِ تو بر لب رسیده است — برخیز ای مسیح همانا بیا به بین

ما را بجرم عشق تو بر دار می کشند — یکدم تو هم بطور تماشا بیا به بین

در کنج بیکسی منِ حسرت نصیب زار — می میرم از برای تو ای ا بیا به بین

دل ها باشتیاقِ تو بر لب رسیده اند — ای شاهِ حسن خیلِ گدا را بیا به بین

گلها به بر شگفته ام از اشک لاله گون — خوش گلشنی دمیده همانا بیا به بین

درمانده مبتلای محنت در سواد هند — عارف غریب و مسکین و تنها بیا به بین

ای جان ای جانان من گاهی نظر بر من فگن
قربان جانت جان من گاهی نظر بر من فگن

جسمم توئی جانم توئی دینم تو ایمانم توئی
ای درد بیدرمان من گاهی نظر بر من فگن

آرام و هوشم برده خونم بسی خورده
ای دلبر فتان من گاهی نظر بر من فگن

در اشتیاقت مرغ جان بسمل بخاک و خون طپان
ای خسرو خوبان من گاهی نظر بر من فگن

در انتظارم کشته دل را بخون آغشته
بد عهد و بد پیمان من گاهی نظر بر من فگن

از گریه چشمم کور شد از دیدنت معذور شد
ای نوگل خندان من گاهی نظر بر من فگن

عارف بیا در روی تو بنشسته اندر کوی تو
سلطان من سلطان من گاهی نظر بر من فگن

طوفان بلا گریستم من
یارب چه بلا گریستم من

از چشمه چشمهای خونین
دریا دریا گریستم من

در دامن دشت و سینه کوه
صحرا صحرا گریستم من

شب تا به سحر ز اول شب
مشتاق شما گریستم من

در بسته نشسته رو بدیوار
تنها تنها گریستم من

بگریست دو ابحال مردم
برحال دوا گریستم من

خشکید ز گریه چشمه چشم
از بس بجدا گریستم من

این طرفه جفا نگر که عمری — در راه وفا گریستم من

چون نقش بر آب بود عارف
این هر همه‌ها گریستم من

گلرخی زینت آغوشش کن — بوش کن و بوش کن و بوشش کن
موسم گل تا نشوی هوشیار — هوش کن و هوش کن و هوشش کن
ساغرت از باده همی تا پر است — نوش کن و نوش کن و نوشش کن
گوشهٔ میخانه و چون خم نشین — جوش کن و جوش کن و جوشش کن

گفتهٔ عارف ز ره صدق دل
گوش کن و گوش کن و گوشش کن

یک گل از این چمن نچیدم من — که بهجرت سفر گزیدم من
داغ دل لاله سا ازین گلشن — رخت هستی بدر کشیدم من
حیف صد حیف کاندرین گلزار — یک گل با وفا ندیدم من
آن همان لحظه درد سر آورد — گل تلخی اگر شمیدم من
کارم آخر بدام و دانه کشید — با وجود یکه می رمیدم من
دو شم آن بت ببوسه ننواخت — هر قدر هر قدر طپیدم من

هر چه دادم بهای باده دهی | بهر خود درد سر خریدم من
یک بار هم امید بر آید | گرچه نومید از امیدم من
سالها شد که در پی دل خویش | هر کجا هر کجا دویدم من

یا رب هرگز جدا نبود از ما
چونکه عارف بخود رسیدم من

دیگری را نشد پسند و دگر که من | غلطان و دانه دانه چو آب تر که من
ای بخچین نهاد که دل در گل رخسان | هرگز نکرده سینه خود را سپر که من
از گنج مراد در من و من در تلاش گنج | از خویشتن مباد چنین بیخبر که من
با پای خود بصد شعف از خیل عاشقان | در راه عشق کس نکند ترک سر که من
سرو سهی اگرچه که بی بار و بی براست | دانم که نیست این همه بی بار و بر که من
هر رهروی بمنزل مقصود خود رسید | خوش آرمید و شاد بر آمد دگر که من

عارف نسفته گوهر معنی ز شاعران
پاکیزه و لطیف سخن مختصر که من

شد عشق بتان رهبر دیوانه دل من | یارب چه بود در سر دیوانه دل من
بر پای تو ای خرمن گل همچو بلبل | از خار بود بستر دیوانه دل من

جان میدهم آخر چه شود گر که بپائی | یکدم ز وفا در برِ دیوانه دلِ من
منظورِ نظر گشت هر آن اشک که بارید | پاکیزه بود گوهرِ دیوانه دلِ من
درد و رِ تو تا چند توان بود لبالب | از خونِ جگر ساغرِ دیوانه دلِ من
در حلقهٔ زنجیرِ سرِ زلفِ سیاهت | جز غم که بود دیاورِ دیوانه دلِ من

بیهوده حدیث از خرد و هوش چه خوانی
عارف تو بگوشِ کرِ دیوانه دلِ من

همچو لاله از بهارِ من بمن | داغِ دل بس یادگارِ من بمن
انچه از دشمن نیاید آن کند | حضرتِ دل در کنارِ من بمن
از دل و از مردمانِ دیده پرس | انچه کرد است انتظارِ من بمن
تا چه آرد بر سر و تا چون کند | این دلِ امیدوارِ من بمن
در خفای رازِ دل کرد انچه کرد | گریهٔ بی اختیارِ من بمن
هیچ سودی در شبِ فرقت نکرد | ناله های زار زارِ من بمن
محشر آن باشد که در روزِ شمار | واگذارد دوست کارِ من بمن
میرسد در گوش آوازِ رحیل | از یمین و از یسارِ من بمن
عارفا شد مایهٔ روشندلی | ظلمتِ شبهای تارِ من بمن

ردیف واو

تیر انداز اجل کرده نشانِ من و تو — من و تو غافل و وای وای بجانِ من و تو
حیف و صد حیف که در گلشنِ ایام گلی — نشگفته که رسیده است خزانِ من و تو
ساقیا دور بسرت باده فرو ریز بجام — دو سه روزی که بود دورِ زمانِ من و تو
این جهان دیگر و ما راست جهانی دیگر — خیز کانجا نبود جا و مکانِ من و تو
زین همه مال و متاعی که درین بازارست — نیست یک ذره و یک حبه ازانِ من و تو
دگرای خواجه نظر کن چه بجا خواهد ماند — چونکه بیرون رود از جسم روانِ من و تو
خود یکی بود و یکی هست و یکی خواهد بود — محض حرفی است درین پرده میانِ من و تو
او بخود جلوه گر و اوست بخود جلوه نما — گرچه افتاده من و تو بگمانِ من و تو
همه تن نوری و در خاک چرا پنهانی — آیتِ نور بیانی است بشانِ من و تو

عارفا چند همی در پی نامی و نشان
چو بود گم شدنی نام و نشانِ من و تو

از خوابِ غفلت یکزمان بیدار شو بیدار شو — فانی ست اوضاع جهان هشیار شو هشیار شو
ایدل مکن پروای جان کن ترک سر منصورسان — در بزم خیلِ عاشقان سردار شو سردار شو
خواهی اگر جان جهان بوی خوشت گیرد جهان — رو در طریق سالکان عطار شو عطار شو

در شبستان فنای دون تا کی کنی خود را زبون — برخیز و از این چهر فسون بیزار شو بیزار شو

پابند سیم و زر مشو هان ای پسر از من شنو — رندانه در میخانه رو سرمست شو سرشار شو

چون آرزو داری کنی سر را به آزادی بلند — مانند سرو از بار بری بی بار شو بی بار شو

درمان اگر جویی برو بر درد زن بر درد زن — در چاره سازیهای ما ناچار شو ناچار شو

عارف بحکم من عرف خواهی که با خود وارسی — سرگشته بر دور نقطه پرگار شو

قبلهٔ ما روی تو کعبهٔ ما کوی تو — مسجد اقصای ما طاق دو ابروی تو

روز ابد مؤمنین دست بحبل المتین — عروهٔ وثقای ما طرهٔ گیسوی تو

کوثر ما عاشقان در لب احیای جان — طوبی و طوبای ما قامت دلجوی تو

در چمن نیکوی تازه کند هر سحر — گل سبق حسن را از ورق روی تو

هندوی خال لبت غارت جان و دل — فتنهٔ دنیا و دین نرگس جادوی تو

غنچه گریبان درد رنگ رخ از گل پرد — سوی چمن گر برد باد صبا بوی تو

این دل دیوانه را شد که پذیرد علاج — هم اگرش بر نهم سلسله از موی تو

عارف دلخسته را گر کشی ای نازنین — جانب دیگر مفر نیست بجز سوی تو

قبلهٔ ما کعبهٔ ما روی تو ‌ ‌ جنت ما عارض نیکوی تو

کی بسوی کعبه خم سازد سری ‌ ‌ آنکه سازد سجده ابروی تو

هر دمم بخشد حیات تازه ‌ ‌ نکهت گیسوی مشکین موی تو

چیست نسبت سرو یا شمشاد را ‌ ‌ نخل طوبی قامت دلجوی تو

آن غزال هستی که در عین نگاه ‌ ‌ می گریزد شیر از آهوی تو

میکند زخم تنم با صد دهان ‌ ‌ آفرین بر دست و بر بازوی تو

چند می پرسی ز من احوال دل ‌ ‌ نیم بسمل در خم ابروی تو

فانی ای عارف که خلق عالمی ‌ ‌ ای صنم هندوی تو هندوی تو

خون شد دلم ز دوری صحبت شراب کو ‌ ‌ افسرده‌ام ز آتش حسرت کباب کو

از قیل و قال مدرسه بگرفت خاطرم ‌ ‌ صوت هزار و نغمهٔ چنگ و رباب کو

سودای عقل و شور جنونم دماغ سوخت ‌ ‌ مطرب کجاست ساقی عالیجناب کو

آواره گشته‌ام و جهان را بجستجو ‌ ‌ یارب نشان این دل خانه خراب کو

عشاق را بعهد فراق تو ای صنم ‌ ‌ آرام کو قرار کجا صبر و تاب کو

نقل و شراب شاهد و مینا و نوش و نای ‌ ‌ افسوس کو جوانی و عهد شباب کو

درحقِ بندہ ای بتِ نامہربانِ من
باری تلطفی بنما می عتاب کو

کس نیست تاکہ پرسد ازین چرخِ نیلگون
کاؤس و کی کجا شد و افراسیاب کو

عارف بہار آمد و طے شد زمان دے
جامِ بلور و بادہ چون لعلِ ناب کو

ای دیدۂ دلداران حیرانِ جمالِ تو
دلہای نظربازان دیوانۂ خالِ تو

گفتی کہ ترا در دم باید چہ کہ جان بخشد
واللہ وصالِ تو باللہ وصالِ تو

از این سرِ شوریدہ یارب نرود بیرون
سودای خیالِ تو سودای خیالِ تو

ای آنکہ بنادانی جویای کمالستے
بنہفتہ کمالِ تو در عینِ زوالِ تو

روح القدسی خود را در آب و گلِ آلودہ
ای وای بحالِ تو ای وای بحالِ تو

ترسم ندہد سودی ای خواجہ دمِ رفتن
این مال و منالِ تو وین اہل و عیالِ تو

با یادِ لبش عارف ہر جام کہ مینوشے
مینوشش حلالِ تو مینوشش حلالِ تو

[illegible] گنجد ای جان لقا اسے تو
واللہ سوای تو باللہ سوائے تو

[illegible] چرخ شہود از مہر
رقصان بہوای تو رقصان بہوائے تو

[illegible] حیاستے وز دیدہ نہانستے
اللہ حیائے تو اللہ حیائے تو

بازآمی که تاریک است کاشانهٔ جان و دل
بی مهر لقاے تو بی مهر لقاے تو

هوش و خرد و جان را دین و دل و ایمان را
دادم به بهاے تو دادم به بهاے تو

در آتش غم تا کے پیوسته همی یارا
سوزم ز جفاے تو سوزم ز جفاے تو

بر بستر مهجوری تا چند بر نجورے
میرم بوفاے تو میرم بوفاے تو

از خویش مشو غافل کاین عالم و آن عالم
پیداست براے تو پنهانست براے تو

در راه وفا عارف عمریست که میگردد
حیران بقفاے تو حیران بقفاے تو

ردیف ها

تیغ سر کرده و ترکانه بت از آمدهٔ
مگر از ما نفسے ماند که باز آمدهٔ

خوش بوجه حسن و حسن طراز آمدهٔ
ایکه باز آمدهٔ طرفه بناز آمدهٔ

فرض کردم اگر از بنده خطا رفت چه باک
بنده پرور نه مگر بنده نواز آمدهٔ

گشته برگشته براهِ تو بسر غلطانند
الله الله بچه آئین و چه ساز آمدهٔ

نوک بر جامه زدن راه بجاے نبرد
بخیه بر لب زدن اگر محرم راز آمدهٔ

باز فرما که رخت بیند از و بخواب
کیمیا از سفر دور و دراز آمدهٔ

عارفا شب همه شب شمع صفت گریان باش
چه درین بزم پے سوز و گداز آمده

باما کرشمه عجب ای یار کرده — دیوانه ام نموده و هشیار کرده

دور از تو چشم بد که به یک نیم نگه مرا — مدهوش و مست و سرخوش و سرشار کرده

دل را بذوق خندهٔ شیرین ربوده — بسمل به تیغ ابروی خمدار کرده

در پیچ و تاب سلسلهٔ زلف ای پری — مارا بجرم عشق گرفتار کرده

بگشوده باز نرگس پرخواب را زهم — این فتنه را برای که بیدار کرده

احسان نموده اگرم سر بریده — مارا ز بار دوشش سبکبار کرده

در حیرتم چه یافته عارف از بتان
تسبیح را گسسته و زنار کرده

یار ما از ما جدا شد آه آه — دل بهجران مبتلا شد آه آه

نور چشم ما گرفت از ما کنار — رفت و با غیر آشنا شد آه آه

در بهای نافهٔ آن مشک زلف — سر بسر از ما خطا شد آه آه

در فراق آن بت گل پیرهن — دامن صبرم قبا شد آه آه

خرمن تاب و توان و طاقتم — جمله بر باد هوا شد آه آه

آنکه بودش زندگی بی ما حرام — دوریش از ما روا شد آه آه

مرغ دل در دام گیسوی بتان — مبتلا اندر بلا شد آه آه

کار و بارِ حاصلِ عمرِ عزیز | صرف در صیف و شتا شد آه آه
در تمنای بتانِ سرو قد | قامتم از غم دوتا شد آه آه
کس نمیداند که از هجرانِ یار | در حقِ عارف چها شد آه آه

قامتم از بارِ الفت بسکه خم برداشته | هر قدم پیشانیم نقشِ قدم برداشته
یا علی مهرِ تو تا دستِ کرم برداشته | ماهِ نو از بارِ احسانِ تو خم برداشته
چون ننالم زانکه از پا تا بسر در شورِ عشق | هر رگِ جانم نوای زیر و بم برداشته
بسکه در جانم فرو شد دشنهٔ مژگان یار | هر سرِ موییم جدا از جسم رم برداشته
چون تو بر لوحِ دو عالم هیچ نقشی سر نزد | مانیِ قدرت ز صنعت تا قلم برداشته
در فراق از بسکه کردم نالهای زار زار | خانهٔ چشمم ز فرطِ گریه نم برداشته
ذره خاکم که هستم می‌شناسم خویش را | تا بچرخ چارمین مهرِ توام برداشته
بوسه از کنجِ دهانت عارفِ شیرین سخن | هر قدر برداشته بسیار کم برداشته

بگلشن می‌وزد بادِ بهار آهسته آهسته | تو هم ساقی می اندر گردش آر آهسته آهسته
بهر سو ندا از چمن کوکوی قمری چهچههٔ بلبل | رسان مطرب تو هم دستی بتار آهسته آهسته

بخواری صبر کن عجلت مکن از غم برای دل — چه میدانی که روید گل رخار آهسته آهسته
چه میسوزی مرا پروانه سا یکباره آتش زن — اگر یارا مسوزم شمع وارا آهسته آهسته
چو قصد کشتنم داری بکش شمشیر گردن زن — حسرت گردم مکش در انتظارا آهسته آهسته

برفعت عارفا خواهی تماشای جهان بینی
بسر گردی توان شد بر منارا آهسته آهسته

گشته یارا ز ناز آمده — وه چه خوش بنده نواز آمده
سیطپد دل بر بهت بر سر دل — ای صنم طرفه بناز آمده
دلربایانه بخال و خط و رنگ — این سفر خوب بساز آمده
اگر از ما نفسی ماند که باز — تیغ سر کرده بتاز آمده
جان بقربان کنمت ای که بناز — قبلهٔ اهل نیاز آمده
[illegible] — بی سبب نیست که باز آمده
[illegible] — بو العجب شعبده باز آمده

داغ بر دل بنه و مهر بلب
عارف از محرم راز آمده

بهار آمد بیا ساقی بیاور جام پیمانه — که میداند که ماند زنده تا سال دیگر یانه

بهیچ آیین و ملت نیست بر دیوانه تکلیفی	نمی رو آتش اندر هوش زن ای مرد فرزانه

غرض از مسجد و بتخانه یاد او بود ورنه	نباشد راه چندانی ز مسجد تا به بتخانه

نمیدانم که دل برجا بماند شیخ و زاهد را	به اندازی چنین گرمی خرامد مست و مستانه

هر روز پادشاهی کم نباشد آن شب وصلی	که گرد شمع روی گردم و سوزم چو پروانه

حدیث عاشقی تا کی همی بیهوده می خوانی	حکایت مختصر یا ترک جان یا وصل جانانه

فلاطون مرد ازین حسرت که دانا را نمی پرسند
اگر فرزانهٔ عارف همانا باشش دیوانه

بدامش تا دمم رسیده رمیده	بمردم ولیکن طپیده طپیده

ز دست فراقت نه بلبل که گل هم	ز صد جا گریبان دریده دریده

بصد شوق دل در هوای تو مردم	ز تن مرغ روحم پریده پریده

همی یافتم هر نفس تازه جانی	گل عارضت را شمیده شمیده

سر غارت دین و دل داری ای بت	بنازی که آئی چمیده چمیده

چه خوش حضرت شیخ ما از تواضع	کند صید مردم خمیده خمیده

پس از طی عمری عجب بین خدا را	بپا سر رسیده خمیده خمیده

سخن زشت شد این می و جام و زاهد	تو دو آن صفات حمیده حمیده

برفت ای نسیم عارف ازین دار حسرت
بدندان لبان را گزیده گزیده

همه تن تن بخورد و خواب مده
روح را رتبهٔ دواب مده

مفشان شاه را بویرانه
دل باین عالم خراب مده

نفس را پرورش مکن زنهار
دشمن خویش را شراب مده

نشود از خضاب عود شباب
ریش خود در کف خضاب مده

چونکه من از منی بود پیدا
شرم کن من بخود خطاب مده

مال دنیا بکس نمی ماند
بسوال کسی جواب مده

هر بد و نیک خویش مختاری
فتوی کار ناصواب مده

همه دلها زخود اسیر تو اند
ای صنم زلف پیچ و تاب مده

بس کن از کار گریه ای دیده
خانهٔ مردمان بآب مده

ای جوان وقت را غنیمت دان
ساغر از دست در شباب مده

اگرت شیخ گفت باده مخور
گوش بر قول آنجناب مده

عارف آخر بحال باید شد
دل بجز مهر بوتراب مده

خویشتن را از نگاهِ خلق پنهان کردهٔ — خلق را در اشتیاقِ خویش حیران کردهٔ

عالمی را هر نفس افگندهٔ آتش بجان — گرچه پنهانی ولی کار نمایان کردهٔ

از کفِ مردم بیغما بردهٔ آرام و هوش — غارتِ دین و دل و تاراجِ ایمان کردهٔ

گر بجای اشک در پایت گهر ریزم بجاست — چشمهٔ چشم مرا دریای عمّان کردهٔ

زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ — سینه ام را رشکِ گلزار و گلستان کردهٔ

گه بقهر و ما جرایم گشته گاهی بلطف — کارها در کارم ای برگشته مژگان کردهٔ

ای سرِ من خاکِ پایت دیده ام فرشِ رهت — تا کجا در قصدِ دلها عزمِ جولان کردهٔ

وه چه خوش جا دادهٔ عارف بدل مهرِ بتان
کعبه را بیت الشرف ای نامسلمان کردهٔ

ای دلبرِ دلجوی من از من چرا رنجیدهٔ — غنچه لبِ گلروی من از من چرا رنجیدهٔ

بر ملکِ جانم تاختی از من مرا پرداختی — تُرکِ هلاکو خوی من از من چرا رنجیدهٔ

در اشتیاقت روز و شب آید همی جانم بلب — یکره گذر کن سوی من از من چرا رنجیدهٔ

ناکامی من کام تو بدنامی من نام تو — ای دردِ تو داروی من از من چرا رنجیدهٔ

زلفت بعزم بستنم چشمت بقصدِ کشتنم — خالِ لبت جادوی من از من چرا رنجیدهٔ

تو شاهِ حسن و من گدا از من خطا از تو عطا — نیکوتر از نیکوی من از من چرا رنجیدهٔ

در حضرتت با چشم نم عارف دهد عرض ای صنم
گر روی من گلبوی من از من چرا رنجیده

مژگان ز ابروان گذشته — تیریست که از کمان گذشته
این تیر همه ز معجز حسن — ناجسته و از نشان گذشته
ای دوست چها که در فراقت — بر بندهٔ ناتوان گذشته
جانم ز غمت به لب رسیده — آهم ز ته آسمان گذشته
هشدار دلا که رهروِ عشق — در راهِ طلب ز جان گذشته
پرورده در هوای کویت — از جنت و از جنان گذشته
دیریست که دل در آرزویت — جان داده و از جهان گذشته

دم میزند از بهشت خوبی
هر جا که به بوستان گذشته

هر جا که بودیم غم بود همراه — ای غم هما نا صد بارک الله
گر کشته ما را در زنده سازی — زین نیست منت زان نیست اکراه
هرگز ز دهر یاد از نگه نداری — کو چشم بینا کو جان آگاه
از خاکی ز هم خواهی شدن خاک — تا دل نه بندی بر عمر کوتاه

احیای شب را اگر مرد خواستی — هش کن نخوانی چون سگ سحرگاه
راه شریعت شهراه عام است — هر کو که گردد بیرون ازین راه
بیراهه رو را آخر سر افتد — با خوک و خرس و با گرگ و روباه
در راه مردم هر کو کند چه — او خود نخستین افتد در آن چاه

در دام زاهد عارف فتاده
الحمد لله الحمد لله

قد برافروخته چهره برافروخته — این همه ناز و نوازش ز که آموخته
ما اسیران بلا راست رضای تو بهشت — ساخته ساخته سوخته سوخته
دل ما در سر کوی تو بدان می ماند — مرغ پر سوخته باز نظر دوخته
موت را از سر تحقیق حق آندم دانی — که ببینا خته آنچه ببیند دوخته

عارف آندم شوی اندر خط خوبان خوانا
که فراموش کنی آنچه بیاموخته

ردیف یاء

چو تو شاه روی زمین شوی چه گدای گوشه نشین شوی — نشوی رها ز کف اجل چو چنان شوی چه چنین شوی
تو شوی و کشته جان تو دو جهان هر چه در آن ز تو — چه بلا جفا چه بلا ستم که اسیر نفس لعین شوی

قدمت بکعبهٔ دل گذردی از زیارت او خبر
که بپابوسی مردمان همه تن بسجده جبین شوی

تو اگر بعالم بیکسی نفسی نشینی و وارسی
بخدا قسم که ندامت پی تاج و تخت و نگین شوی

بتلاش لقمهٔ چرب و تر ز چه گشته خواری و دربدر
جم وقت خویشتنی دلا که رضا بقرص جوین شوی

بچنین مقام عیار جا بصفای طینت دل کرا
که اگر شوی بمثل تو سنگ همه ناب و لعل ثمین شوی

بنماز و روزه چه حاجتی چه اطاعتی چه عبادتی
بشتاب و بشتاب و که مگر ز اهل یقین شوی

اگرت بمیکدهٔ عارفا گذر اوفتد ز ره وفا
قسمم بحضرت خم اگر به بهشت و خلد برین شوی

پریشان خاطر و آشفته حالم ساختی رفتی
بکنج بیکسی تنها مرا انداختی رفتی

نه تنها آمدی از غیر خود پرداختی دل را
که ما را هم ز دل دل را ز ما پرداختی رفتی

عجب وا مانده ام در ششدر هجر تو سرگردان
چه خوش با ما ببازی نرد بازی باختی رفتی

نثار مقدمت کردم دل و جان و دین و ایمان را
بنیمی بوسه هم یارا مرا ننواختی رفتی

در اول با وفا کردی مسخر ملک جانم را
لوای بیوفایی بعد از آن افراختی رفتی

بکف تیغ جفا در قصد خونریزی و خونخواری
هلاکو سان بسی بر ملک جان تنها تاختی رفتی

به اغوای رقیبان ای صنم برگشتنی عارف
ز دشمن دوست را واحسرتا نشناختی رفتی

از جسم بجان حجاب تا کی — گل بر رخ آفتاب تا کی
ای اشک روان شتاب تا کی — نقش باطل بر آب تا کی
طی کن سپچهٔ این منو تبی بو — لب تشنهٔ این سراب تا کی
روح القدسی به تن پرستی — ای حضرت ای جناب تا کی
غافل ز حقیقت از طبیعت — بر چهرهٔ جان نقاب تا کی
این دم نه دم دگر شکستی — این سرکشی ای حباب تا کی
با زلف بتان دلا بسودا — در حلقهٔ پیچ و تاب تا کی
شب نیمه گذشت صبح سر زد — ای مرد خدا بخواب تا کی

عارف پی کار خویشتن گیر
پیری آمد شباب تا کی

سوز دلم ار اثری داشتی — شام فراقم سحری داشتی
چشمهٔ چشمم نشدی خشک اگر — نخل امیدم ثمری داشتی
آنکه من اندر پیش آواره ام — کاش مقام و مقری داشتی
آخر کارم نکشیدی بمرگ — درد دم ار چاره گری داشتی
کاش که در کوچهٔ سنگین دلان — سیل سرشکم گذری داشتی

پیش قدش سرو نمودی نثار | چون گل اگر مشت زری داشتی
شیخ ز میخانه نرفتی بدر | گر خبر از بی‌خبری داشتی
چشم و دهان باز نکردی بعیب | زاهد اگر خود هنری داشتی
کاشن ایام کجا همچو من | داغ جگر خونجگری داشتی

بار خدایا چه بدی گر که یار
جانب عارف نظری داشتی

دلبر ده زمن دلبر کی گلبدنی | یعنی که سراپا چمن یاسمنی
ولی وش و شوخ و شنگ و چست و چالاک | جادو نگهی کجکلهی تیغ زنی
سنگین دل بی رحم جفا پیشه بتی | خونخواره و جگرخون کن و دلشکنی
فریاد و فغان که جان بلب کرده مرا | فرهاد کشی خسرو شیرین دهنی
در کوچه عشق ایکه از روی هوس | خواهی که نظر بخوبرویان فکنی
تا دیده بطاق ابروان داشته | هشدار که سرنگون بچاه ذقنی

در ملک وفا خداپرستی عارف
آنگاه که خویش را صنم در شکنی

بدنیا عیش اگر کردی چه کردی | بشادی عمر سر کردی چه کردی

چو باید دست خالی رفتن آخر / تلاشِ سیم و زر کردی چه کردی
چو آخر بایدت مُردن ز مردن / اگر عمری حذر کردی چه کردی
درین دریای ناپیدا کناره / تمنای گهر کردی چه کردی
هم از خاکی و هم خواهی شدن خاک / تفاخر بر دگر کردی چه کردی
هنرمندی ز مرگت کی رهاند / اگر کسبِ هنر کردی چه کردی
به امیدِ وصالِ بی وفایان / همه شبها سحر کردی چه کردی
بدرگاهِ بتانِ ناخدا ترس / فغانِ بی اثر کردی چه کردی

اگر صد سالِ عارف زندگانی / حکایت مختصر کردی چه کردی

بملکِ دل عمل داری ازین بهتر چه میخواهی / جهانی در بغل داری ازین بهتر چه میخواهی
بتختِ مصر اگر جا از عزیزی داشتی یوسف / تو در دلها محل داری ازین بهتر چه میخواهی
ز لذت یابی شیرین زبانی هر نفس هر دم / دهن را پر عسل داری ازین بهتر چه میخواهی
کمالِ حسن مهر و ماه را در روشنی ای بت / بصورت مشتعل داری ازین بهتر چه میخواهی
مدامی خسروا آسا سایهٔ فرِ هما بر سر / ز لطفِ لم یزل داری ازین بهتر چه میخواهی
چه غم باشد ترا از داغ داغِ مفلسی عارف / گهرها در غزل داری ازین بهتر چه میخواهی

مرا شوخی ست بی پروا بلای دین و ایمانی
هلاکو مشربی خونخواره ترکی آفت جانی

حریف کهنه رندی کاردانی چست و چالاکی
فریب عالمی جادوی خلقی سحر دورانی

بتی لولی وشی قتال وضعی رنگ آمیزی
فرنگی زاده بیخوف خدائی نامسلمانی

بگاهِ دلربائی هوشیاری کهنه طرارے
بوقتِ شیشهٔ دل ها شکستن طفل نادانی

بعاشق آزمائی قاتلی بیرحم و سنگین دل
بکافر ماجرائی سخت گیری سست پیمانی

بشیرین گفتگوی خسرو اقلیم جانها را
مسلم ملک دل ها را به بلقیسی سلیمانی

بآب و تاب طلعت عارفا رخشنده خورشیدی
بوجه حسن مصر نیکوی را ماه کنعانی

اگر گویم وفاداری نداری
حقوقِ آشنا داری نداری

بقتلِ عاشقان بیکس ای بت
چوی خوف خدا داری نداری

نگارا هیچ که از خون عشاق
کفِ پایی حنا داری نداری

دلِ ما را ز پیچ حلقهٔ زلف
رها کردن روا داری نداری

ز خیلِ بندگانت هیچ عارف
غلامی بی بها داری نداری

عشوه گر بنارسی گشت مرا بنارسے
گشت مرا بنارسی عشوه گر بنارسے

رنج کشیده ام بسی تا صنمی گزیده ام
نیست بحال من کسی در همه بلاکشان
گر تو بجوییش اسی چشم و چراغ عالمی
شال و قبای اطلسی دفع اجل نمیکند
گرچه بزر بلیسی رفتن گور بایدت

تا صنمی گزیده ام رنج کشیده ام بسی
در همه بلاکشان نیست بحال من کسی
چشم و چراغ عالمی گر تو بجوییش دارسی
دفع اجل نمیکند شال و قبای اطلسی
رفتن گور بایدت گرچه بزر بلیسی

قافله رفت و در پی دیده بحال عارفا
دیده بحال عارفا قافله رفت و در پی

بطلعت آفتابی پرتو هستی
چرا فرهاد از حسرت نه میرد
نه پنداری ز جو گندم بروید
هر آنکو چه کند در راه مردم
اگر مقلوب سازی حرف دولت
لکن بد با کسی تا بد نه بینی

دلی عشاق را ماه نو هستی
بشیرین گفتگوی خسرو هستی
مجو گندم چو در کار جو هستی
نداند کو خود اول در گو هستی
بدانی دولت و اندر ده هستی
چنین ست ره برو گر رهرو هستی

مرو عارف بجز میخانه راهی
اگر پیر مغان را پیرو هستی

ماه من از جمال خود پرده کشا جگی سے جگے
پرده کشا جگی جگی مهر نما جگی سے جگے

جان بلب رسیده ام روح ز تن پریده ام
ای که نهفته زیر لب آب بقا جگی سے جگے

بند نقاب باز کن ناز و کرشمه ساز کن
درد مرا به یک نظر ساز دوا جگی سے جگے

عاشق جان و دل بکف بسته بدرگه توصت
چون مه و مهر در شرف خیز و برا جگی سے جگے

خسرو خسروان توئی شاه شهنشهان توئی
بهر خدا نظر فگن سوی گدا جگی سے جگے

سوی چمن چو بگذری آن گل تازه روی را
حالت زار ما بگو باد صبا جگی سے جگے

عارف دلفگار را ای بت شوخ سنگدل
از در خویشتن مران بهر خدا جگی سے جگے

جای مو پر میکشیدم کاشکے
در هوایت می پریدم کاشکے

پا ز سر میگردیدم چون صبا
بر بساطت می وزیدم کاشکے

هر زمان از شوق رویت پیرهن
تا بدامن می دریدم کاشکے

سر برهنه پا برهنه ای صنم
در قفایت میدویدم کاشکے

زیر تیغ ابروانت سربسر
نیم بسمل میطپیدم کاشکے

در خم زلفت بسودا هر نفس
مشک مویت میشمیدم کاشکے

میکشیدم جامی از صهبای عشق
از خودی وا میرهیدم کاشکے

عارفا از جان و دل دست طمع
پیش جانان می پریدم کاشکی

اگر عمری طرب کردی چه کردی
بعشرت روز و شب کردی چه کردی

چه خواهد جامه جانت شدن چاک
لباست را قصب کردی چه کردی

ز دنیا عاقبت چون بایدت رفت
اگر دنیا طلب کردی چه کردی

اگر ملک عجم دیدی چه دیدی
دگر سیر عرب کردی چه کردی

درین فانی سرا از بی وفایان
نگاری منتخب کردی چه کردی

پس از چندی نه خود مانی نه نامت
اگر نام و نسب کردی چه کردی

هنرمندی اجل را بر نتابد
اگر کسب ادب کردی چه کردی

بپیمبر معترف در ما عرفناک
تو گر عارف لقب کردی چه کردی

جهانی را جهانبانی چرا خود را نمیدانی
همانستی که می خوانی چرا خود را نمیدانی

خودی را پوست برکن تا شناسی و ایمی خود را
تو لب قشر امکانی چرا خود را نمیدانی

بجانان میسپاری گر بهنت مایه جان را
بخود بسپر که جانانی چرا خود را نمیدانی

چه مانی در بضاعت نور خورشید جهانی را
تو مهر عالم جانی چرا خود را نمیدانی

ر و از زنگ تعلق پاک کن آئینهٔ دل را — عبث بیهوده حیرانی چرا خود را نمیدانے
بدنبال که آخر داله سرگشته میگردی — بخود دارس که خود دانی چرا خود را نمیدانے
نه از خاکی نه از آبی نه از بادی نه از آتش — نه از انسی نه از جانی چرا خود را نمیدانے
بغفلت در گمان جسم و جان افگنده خود را — تو الآن کما کانی چرا خود را نمیدانے

هوا بگذار و سود و سوی کو در کوه و عارف
نسیم روح یزدانی چرا خود را نمیدانے

برایت سر فدا کردم دگر از من چه میخواهے — حق عشقت ادا کردم دگر از من چه میخواهے
سر و جان و دل و دین هر چه در خور داشتم ای بت — بقربان شما کردم دگر از من چه میخواهے
شب هجران و رنج فرقت و درد و غم و دوری — همه بر خود روا کردم دگر از من چه میخواهے
بدام حلقهٔ گیسوی پر پیچ و خمت دل را — اسیر و مبتلا کردم دگر از من چه میخواهے
کف خونی اگر هم داشتم با وجه رنگینے — حنای دست و پا کردم دگر از من چه میخواهے
بکام دل ترا ای شوخ شیرین گفتگو خود را — بناکامی رضا کردم دگر از من چه میخواهے

بیاد چشم میگون تو نقد دین عارف را
بجنس می بها کردم دگر از من چه میخواهے

بر زمین گر که بر سما هستے — با من استی بهر کجا هستے

تو برو ہر کجا کہ خواہی باش — من ندانم ز من جدا ہستی
بس مرا بوی نافۂ زلفت — بختن گر کہ در خطا ہستی
بہ نگاہی زبر ربائے دل — اللہ اللہ چہ خوش ادا ہستی
گر زنی ور کُشی بشمشیر سینے — خسروِ ملکِ جانِ ما ہستی
سر نہ پیچم ز خطِّ فرمانت — اگرم سر ز تن جدا ہستی
نظری سوی بندگان بکشا — ایکہ دردِ مرا دوا ہستی
تُرا گفتہ بار قیبانے — نہ کہ بیگانہ آشنا ہستی
بشجر یا حجر بہر صورت — بنمائی تو خوشنما ہستی
ساقیا پُر بدہ ز می جامی — گر روا ور کہ ناروا ہستی
جانِ من شیوۂ وفا آموز — تا بکی مائل جفا ہستی
عمرت اندر ریا گذشت ای شیخ — تا بکی نقش بوریا ہستی
صاف کن قلب راز بوی ریا — گر کہ صوفیِ با صفا ہستی

حرف بیجا مگو زند عارف
بارالٰہا تو خود گوا ہستی

بساغر بادہ ام بودی چہ بودے — نگارے سادہ ام بودی چہ بودے

بسانِ سرو از بارِ تعلق — دل آزرده ام بودی چه بودے

بتی شیرین ادای شوخ و شنگی — اگر دل داده ام بودی چه بودے

بسر سبزی همای دولتِ وصل — بدام افتاده ام بودی چه بودے

می و معشوق و نقل و کنجِ باغے — همه آماده ام بودی چه بودے

به تخت بینوائی تاجِ همت — بسر بنهاده ام بودی چه بودے

اگر دروازهٔ میخانهٔ عارف
برخ بگشاده ام بودی بودے

تاکی متعلق بجهانِ گذرانے — تا چند جهان را بتعلق گذرانے

گویا بتو هر یک سرِ مو بیت بجوشی — افسوس که من با تو و تو با دگرانے

برخیز و بنه پای بسر فرق جهان را — ای بیخبر از خویش سلیمانِ جهانے

بردار قدم بر سرِ اسباب جهان نه — حیف از چو تو شاهی که درین غمکدهٔ مانے

در کارِ حیاتِ تو چه حاجت بمسیحا — آخر نه مگر خویش مسیحای زمانے

آخر کندت گردشِ گیتی به تهِ خاک — تا قبهٔ ایوان به ثریا برسانے

سر برکشی آزاد چو سرو از سرِ گردون — خود را اگر از بارِ تعلق برهانے

چون تیر برآ از خود و در عین نشان زن — زان پیش که بینی قدِ خم گشته کمانے

عارف سفر عشق بسی دور و دراز ست
بشتاب که خود را بمقامی برسانی

حقیقت بین و صاحب دیده باشی — که از مردم نظر پوشیده باشی
دل اندر سینه و در دل جهانی ست — بفهم این نکته تا فهمیده باشی
طواف عمرت و حجت قبول است — که خود بر گرد خود گردیده باشی
فرو چینی بساط کامرانی — که دامن از جهان برچیده باشی
جهان گیرم تمامی آفتاب است — چه حاصل چونکه تو خوابیده باشی
الم از هیچی کم از هیچی کم از هیچ — اگر خود را بخود سنجیده باشی
ز گل رو در چمن عبرت بیاموز — چو می‌خواهی بخود بالیده باشی
چها در حلقهٔ زلف بتان دوش — دلا بر خویشتن پیچیده باشی
به پیشانی الف خواهی کشیدن — اگر آن سرو قد را دیده باشی
دلت مانند گل گردد کشاده — که بر وضع جهان خندیده باشی

الهی عارف ز شرح عشق تا چند
نمک بر زخم دل پاشیده باشی

بت شیرین سخن داری ازین بهتر چه میخواهی — سر کوی وطن داری ازین بهتر چه میخواهی

بشرت گوش ای بلبل چرا بیهوده می نالی — نشیمن در چمن داری ازین بهتر چه میخواهی

نباشد گو نباشد ذوق وصلِ صحبت یارت — حدیثش بر دهن داری ازین بهتر چه میخواهی

هجوم مردمانت در تماشا گر ملال آرد — نگاهِ صف شکن داری ازین بهتر چه میخواهی

مسیحا آنچه از نیروی قدرت داشتی در دم — تو در چشمک زدن داری ازین بهتر چه میخواهی

بدام آرند مشکل مثل من فرخ همای را — اسیری همچو من داری ازین بهتر چه میخواهی

مبو مشکِ خطا ای عنبرین مو زلف خود را بو — بهر چینی ختن داری ازین بهتر چه میخواهی

جلا کن عارف از زنگ خودی آئینهٔ دل را — خدا در خویشتن داری ازین بهتر چه میخواهی

چون کنم توبه زاهد از می — که مِنَ الماءِ کُلُّ شیءٍ حی

گر تو آبِ حیات میجوئی — رو فرو کش پیاله پی در پی

ور که اسرار عشق می طلبی — گوشِ دل باز کن به نغمهٔ نی

باز اگر چشم دل کنی بینی — کافتابی ست در دلِ هر شی

می بیاور که کس نمیداند — اینکه کاوس کی بُد کی کی

فاش و بی پرده چنگ میگوید — انکه بی باده زیست ای بوی

ساقیا موسم بهار آمد — باده در ده بشکر رفتن دی

شعر عارف چو میوهٔ شیرین
قیمتش مفت پہ پہ وہی ہے

بکار عاشقی فرزانه باشی
که مجنون باشی و دیوانه باشی

دهند آندم سر زلفی بدستت
که اندر کشمکش چون شانه باشی

نیابی ره به بزم شمعریان
مگر در سوختن پروانه باشی

نه بینی تا قیامت روی جانان
بجانبازی مگر مردانه باشی

خدارا باکه این بازی توان گفت
که با من باشی و بیگانه باشی

بحسن نیت ای صاحب عمل کوش
چه در مسجد چه در بتخانه باشی

مرو در کعبه در کوی بتان آ
که سرخوش باشی و مستانه باشی

چه کم باشد ز سیر باغ جنت
که محو جلوهٔ جانانه باشی

ز من گرمی پذیری روز غم را
همان بهتر که در میخانه باشی

ترا آن به که از پیران عالم
مرید حضرت پیمانه باشی

همانا برخوری از باغ هستی
که عارف مشرب و رندانه باشی

چه کمی ز جام جهان نما نظری بجو و چه تو واکنی
بمثال آئینه سینه را ز غبار کینه صفا کنی

بصف بلازدگان او شوی آزموده و سرخرد — که بسوز دل کف آرزو تو زخون دیده حنا کنی

نرسی بملک بقا دلا ز طریق مهر وره وفا — مگر آن زمان که تو خویش را همه تن فنای فنا کنی

اگر از تو شهد گر از تو سم زهی التفات زهی کرم — نکشم سر از خطات ای صنم چه جدا کنی چه فدا کنی

بجهان گرفتمت ای پسر زهی خلق اتو ز دست شر — نرهی ز دست زبان اگر چه مسیح جا به سما کنی

تو باین کمال نهفتنی که بعالمی همه روشنی — چو ز چهره پرده برافگنی پس از آن بجلوه جها کنی

من بنده عارف خیره سر همه عمر کرده بهرزه سر — تو خدا و حاکم خیر و شر چه جزا دهی چه سزا کنی

تا بکی دربدر کوچهٔ دلدار شوی — خویش دلدار خودی گر چه خبردار شوی

خویش را بر رهِ هستی زن و رو بیخود شو — گرچه خواهی بجهان محرم اسرار شوی

جهد کن خونِ تو باشد که رکابے گیرد — بیش از آنی که ز خود میری و مردار شوی

لکن ای دل هوسِ دانهٔ خالش زنهار — که بدام شکنِ زلف گرفتار شوی

کاروان رفت سحر سر زد و خورشید دمید — کی ز خواب ای دل غفلت زده بیدار شوی

دزد غفلت چو بکالای خیانت زد و برد — چه تمتع پس از آنی که تو هشیار شوی

خویشتن یار خود و یوسف خویشی عارف — خویشتن را بخود اگر تو خریدار شوی

نگویم چنانی یا چنینی
بهر صورت تسر الناظرینی

ز سر تا پا ز پا تا سر بهر عضو
جبینی و لبی شیرین نازنینی

بسویم بی سبب این آمدن نیست
دلم را برده در قصد دینی

بجز مینای می در دور عالم
مبادا تا بدیگر کس نشینی

تو نوشی نوش ازین پیمانه نیشش
گل بیخار ازین گلشن نچینی

اگر بر آسمان بگرفته جا
که آخر طعمهٔ مور زمینی

بگوی عاشقی آمدم بری راه
که زحمت را براحت برگزینی

ز درگاهت چسان محروم گردم
کریمی رحمة للعالمینی

نبینی در نظر جز او بشرطی
که خود را در میان تا رفته نبینی

شراب و شاهد مستانه داری
چه غم از خویش و از بیگانه داری

همانا برخوری از جان شیرین
اگر لب بر لب پیمانه داری

بگردن سبحه بهر صید مرغی
چه خوش ای شیخ دام و دانه داری

زبان در ذکر و دل در فکر شاها
بمسجد جای در بتخانه داری

چه کم از کوثر و حور بهشت است
بکف ساغر به بر جانانه داری

نه من سرگردِ صحرای جنونم | هزاران ای پری دیوانه دارے

کنی عارف چو شاهی در فقیری
همانا گنج در ویرانه دارے

گذشته ام خاک سرکوی کسے | نمی نه بیند زره فاسوی کسے
گل هر باغ ازان مے بویم | که مگر بر شنوم بوی کسے
چند بیهوده خروشے ناصح | دل مگر هست بقابوی کسے
تنگ گیرم دلِ خود را به جبل | که رسیده است ز پهلوی کسے
کار خود کن که تو کار خود را | نتوان کرد ببازوی کسے
دوستان دردِ من زار و نزار | به نگرد به تکاپوی کسے
غرضِ مردم اگر دوست نه بود | کس ندیدی بجادوی کسے

عارفا این دل سودائے را
باید آویخت بگیسوے کسے

اگرچه صد با خنجرِ نازم کشی | زنده خواهم شد که تا بازم کشی
تازه جانی برفرازم دمبدم | هر قدر ای یار دمسازم کشی
سر نه پیچم از رهِ عشقت به تیغ | گر هزار ای شوخ طنازم کشی

چونکه خواهی گشتنم انجام کار آن همان به کاندر آغازم کشی
گر بخواهم گرد بامت پر زنم یا نگاه ناوک اندازم کشی
چند چند ای سرو سیمین در خرام گه بنازم گه به اندازم کشی

هر دم این مصرع دعای عارفست
چون کشی یارب بشیرازم کشی

قتل عشاق روا میداری هیچ هم خوف خدا میداری
آنچه خوبان همه را میدارند تو بخوبی همه را میداری
صید می حلقه بمو میدانم قصد صید دل ما میداری
آخر ای خسرو خوبان جهان نظری هم بگدا میداری
چون نسازی دل مردم را صید طرهٔ زلف رسا میداری
گر دم از درد و نه پرسید کسی هم چه درد گرا میداری
تا که ای شوخ ز خون عشاق دست و پا سرخ حنا میداری
بی تو من قالب بیجانم چند م از خویش جدا میداری
ای که داری هوس عشق بتان دامنت سیل فنا میداری
با وجودیکه نداری جائی جای اندر همه جا میداری

قانعم گرچه هما نا برسر | سایهٔ فرّ هما میداری

نوش کن بادهٔ صافی عارف
چه غم از ما و شما میداری

رغبتِ گیسوی دوتا میکنی | هوش کن ای دل که خطا میکنی
سر ز تنم گر که جدا میکنی | بندهٔ از قید رها میکنی
بهرِ چه از ندگیم ملک شد | اینهمه تاخیر چرا میکنی
از تو نگاه را همه زیبا بود | گر که جفا ور که وفا میکنی
در پی خود ای مه ابرو هلال | تا کیم انگشت نما میکنی
تا کی ای ترکِ جفا جو همی | کشتنِ عشاق روا میکنی
جان به لبم کرده فراقت بیا | گر گذری بر سرِ ما میکنی
راه باو نیابی اگر خویش را | در پی او بی سر و پا میکنی
دل چه حبابست بشاید اگر | ترک هوس ترک هوا میکنی
باش که در چاره درد خودی | درد کسی را چه دوا میکنی
تیغ بر آئینه کشیدن خطاست | بهر چه بر خویش جفا میکنی
حاجت دلهای خلایق برآر | عارف اگر کار خدا میکنی

از غمم آزاد کردی سوخته | ای بسا امداد کردی سوخته
خوب کردی این دل افسرده را | آمدی بیداد کردی سوخته
هر نفس هر لحظه هر دم هر زمان | از نوم ایجاد کردی سوخته
از رخت پروانه وار ای شمع رو | خاطرم را شاد کردی سوخته
گرچه از خود شاد کردی اولم | آخرم برباد کردی سوخته
دوشم اندر بزم وصلت شمع سان | ماجرا بنیاد کردی سوخته

رفته رفته عارف ناکام را
پخته و استاد کردی سوخته

هیچگه سوی ما نمی آئی | تا کی ای بی وفا نمی آئی
به تمنای وصلت ای ظالم | هر دم آخر چرا نمی آئی
بعلاج دلم مسیح آمد | تو که داری دوا نمی آئی
چشم بر راه انتظار توام | گرچه نا آشنا نمی آئی
گفته بودی که آیمت فردا | هرگز ای دلربا نمی آئی
باوجودیکه در رهت کردم | سر و جان را فدا نمی آئی
خوب دانم که جانب عارف | تا بروز جزا نمی آئی

در عشق یار بیخور و بیخواب تابکی
این پیچ و تاب ای دل بیتاب تابکی

ای بیقرار دل نفسی هم قرار گیر
در طی اضطراب چو سیماب تابکی

از هر دو دیده در صف عشاق گلرخان
رنگین کنیم چهره بخونناب تابکی

ماند بجا نه این همه اسباب خانهات
چندین تلاش در پی اسباب تابکی

برخیز و فکر رفتن گور و کفن نمای
بالیدگی با اطلس و کمخواب تابکی

نزدیک شد که زهر بکامت کشد اجل
ترتیب قند و شربت عناب تابکی

رفتند همرهان و تو غافل نشسته
این زندگی بفرقت احباب تابکی

تو آدم غافل و فرزانه باشی
که یا فرزانگی دیوانه باشی

نکردی آشنای راز عشقش
مگر از خویشتن بیگانه باشی

بسایت وصل جانان باشد آسان
بجان دادن اگر مردانه باشی

تو خود گنجی بشرط آنکه چون گنج
نهان در گوشه ویرانه باشی

دوئی را دور کن تا در دو عالم
هما تا گوهر یک دانه باشی

بغفلت جان من تا چند و تا کی
بفکر آب و فکر دانه باشی

بهر جا خانه باشد خانه تست
چو با بیخانگی همخانه باشی

دهد دستت سر زلف نکویان — بچاک سینه گر چون شانه باشی
در آ رندانه در میخانهٔ عشق — چو خواهی سرخوش مستانه باشی
بکن کاری که تا دل زنده باشد — تو خواهی زنده باشی یا نه باشی
چو با اوئی بهر کوئی از وئی — چه در مسجد چه در بتخانه باشی

ز هر پیری همان بهتر که عارف
مرید ساغر و پیمانه باشی

قوت دل و قوت جان مائی — معجون مرکب القوائی
یا آنکه بهر کجاست جائیت — معلوم نشد که در کجائی
هر جا هر کس بجستجویت — آخر تو کجاستی کرائی
مردم صفتی درون چشم — هر چند بچشم در نیائی
از ظلمت تن همی برون آی — گر تشنهٔ چشمهٔ بقائی
خواهی که رسی بوصل جانان — باید که ز خویشتن بر آئی
هش کن که به بزم حق پرستان — تا دم نزنی ز خود نمائی
ای جان عزیز در رهِ عشق — کفر است طریق خود ستائی
عارف تو خودی خدا ولیکن — از گردش نقطه جدائی

بما هر گونه برنازی تو دانی — اگر سوزی اگر سازی تو دانی

سر ما آستان حضرت تست — بیندازی سرافرازی تو دانی

ببخشی گر فرستی عین احسان — وگر در دوزخ اندازی تو دانی

بقهرم گر برانی از در خویش — وگر با لطف بنوازی تو دانی

زهی لطف ار بدست آری دل ما — وگر بر قلب ما تازی تو دانی

بما خوردگان ار زدی الطاف — بپرداری بپردازی تو دانی

متاع عمر نایاب است عارف — بباذی گر همی بازی تو دانی

مخمسات بر غزلهای خواجه حافظ علیه الرحمة

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است — بگوش دل شنو از من که پند استاد است
ترا که دست رسی بر عمل خداداد است — بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علایق بدر ز قید قیود — بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

شراب و شاهد و مینا و شمع و نقل و کباب — مغنی و دف و تنبور و چنگ و عود و رباب
بحسن نطق و ادای فصیح و قول صواب — چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

در آن شبم همه شب کرد نکته ها تلقین — که هر یکی به بها نه ز لعل و در ثمین
از آن جمله بفهمیده کی یکی بود این — که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

بدین الم کده تا کی نشسته دلگیر — بقید آب و گلی تا بچند مانده اسیر
ملایک ملکوت ای همای اوج سریر — ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

تا بکی راه نوردِ رهِ باطل باشی	در پی کار جهان بیهده مایل باشی
ای که عمرت بعبث رفت تو غافل باشی	نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی	
گر بسترِ بغم میرسدت تیزی هوش	در که سازی گهر پند مرا حلقهٔ گوش
بچنین جای خطرناک و مقام مخدوش	من نگویم چه بکن یا که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی	
سینه را تا ننمائی بصفا آئینه سا	نشوی قابل یک ذره ز انوار هدی
مسجد و صومعه است سود نه بخشد بخدا	چنگ در پرده همی میدهدت پند بیا
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی	
بنوا نائیِ علم و عمل ای شیخ ملاف	غم دنیا چه خوری خیز و بخور بادهٔ صاف
چند غافل شوی از حال خود ای بی انصاف	نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف
گر شب و روز درین فکرت باطل باشی	
چرخ در گردش همی دور جهان در گذر است	کار عالم زبر از زیر و زیر از زبر است
ساقیا باز ترا دیدهٔ عبرت اگر است	در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است
حیف باشد که تو با این همه غافل باشی	

(وله ایضاً)

٢٥

تمام مست شراب از صغار تا به کبار	دران ریاض و دران گلشن و دران گلزار
ز شور عربده شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
بوجه احسن و روی صواب حسن طراز	نهاده آئینه در پیش و رفته بر سر ساز
بحجله که بهشتش رسد بپا انداز	عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز خون دل پس ازانکه دیده گوهر سفت	چمن چمن جگر از داغ لاله ها بشگفت
بسینه دست ادب با نیاز کردم جفت	سلام کردم و با من بروی خندان گفت

که ای خمار کش مفلس شراب زده

نعیم خلد و جنان را بسر نهادی پای	شدی بمیکده با میکشان گرفتی جای
زدی بخرمن آرام آتش ای رسوای	که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای

ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

نگاه دیدن دیدار ترسمت ندهند	زبان گفتن گفتار ترسمت ندهند
بسیر رفتن دل بار ترسمت ندهند	وصال دولت بیدار ترسمت ندهند

که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

براه راست الهی همیشه با دل شاد	ظفر ز پیش چو شاطر دوان ز پی امداد

وله ایضا

ولہ ایضاً

مکن درین چمنم سرزنش بخودروی	چنانکه پرورشم میدهند می رویم
بهوش چشم بسر چشم حق شناس گزین	درون پردهٔ دل بین که کیست حجله نشین
بهوش باش و مشو مشتبه بآن و باین	تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین

خدا گواست بهرجا که هست با اویم

بیا بقامت دلجوی سرو رعنائی	در آرزوی خط سبز ماه سیمائی
پیاله برکف و گرم شراب پیمائی	زشوق نرگس مست بلند بالائی

چو لاله با قدح باده برلب جویم

جناب کوی تو دولتسرای بهروزیست	سرای دولت و بیت السخای بهروزیست
من گدا که دلم را هوای بهروزیست	غبار خاک درت کیمیای بهروزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

سپرده ام دل و دین با خیال هندوی دست	نموده ام سر و جان را فدای بازوی دوست
زمین مرحمت چشم مست جادوی دوست	شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

برو تو عارف کن جامهٔ ریا را چاک	مکن که زنده کند گرد تکلفم ورخاک
بیا فدای تو ساقی مدار از کس باک	بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک

چنان گریستمت در پی ای صبا محمل | که مانده پای دل از گریه ام فرو در گل

مساز در صف عشقم ازین زیاده خجل | مریز آب سرشکم که بی تو ز آتش دل

چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

دل ار چه بستهٔ در دام زلف می دیدم | همش شکسته تر از لام زلف میدیدم

سیاه بختش و ناکام زلف میدیدم | چو صبح روی تو در شام زلف میدیدم

شبم ز روی تو روشن چو روز می گردید

در آرزوی وصال بتان گل اندام | چه شام ها که نکردم سحر سحرها شام

فغان و آه کزین دور چرخ نافرجام | بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

گران بهای بظاهر درر بباطن پند | قبول غیر و خاطر پذیر و عقل پسند

ز رای روشن و طبع لطیف و فکر بلند | بشوق روی تو حافظ نوشت سطری چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وله ایضا

گر مسلمان و اگر گبر و اگر هندویم | در خرابات می و میخوار و ملامت جویم

چه بمسجد چه بمیخانه که سو در سویم | بارها گفته ام و بار دگر میگویم

قصد سرت بخنجر و شمشیر میکنند	یکدم بکشتن تو نه تقصیر میکنند
در مجلسی که ساز بم و زیر میکنند	دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد ملک معرفت به یکی جبه نشمرند	با اهل دل بجز ره تکلیف نسپرند
زبسکه صاف طینت و پاکیزه گوهرند	ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

قطع نظر از اینکه مضر است یا مفید	یا شایدش گزیدن و یا بایدش برید
زین قوم دون چها که نباید بجان کشید	گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید

مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

مغرور خودنمای و مفتون زین و زیب	سرگرم در هوا و هوس مانده ناشکیب
از اصل کار بیخبر و غافل از نصیب	ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

دلهای بی ارادت و سرهای بی نیاز	هی در نماز و روزه و هی روزه و نماز
با منتهای حرمت و صد گونه امتیاز	تشویش وقت پیر مغان میدهند باز

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

وله ایضاً

تا چند زیر بار تغافل شوی فگار | دور شراب فصل گل و موسم بهار
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
چون حلقه این نصیحت من را بگوش دار | هرگز مکن ز یاد فراموش زینهار
القصه ای پسر چنین عمر مستعار | هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

آمد عجب لطیف سوالی بخاطرم | لیکن بشرط آنکه نخواهید کافرم
ای زاهد مکرم و ای شیخ محترم | معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

گر واقفی ز سر حق ای مرد هوشیار | رحمت جزای جرم بود در صف شمار
بشنو بغور این سخن از من بدل سپار | سهو خطای بنده اگر نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

با پیر دور در ره بی دانشی مکوش | چون دچار ها کن و بیجا بسر مجوش
تا چند هرزه ناله و تا کی عبث خروش | راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

گر زهر جانگزای و اگر شهد دلپسند | یک جنس و یک کالا و بی مشتری نیند

۲۵۵

برلبِ بحرِ فنا منتظرم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
خویش را در پی زر تا به کجا آزارے | حیف باشد که رود وقت تو در بیکارے
ایکه عمری بسر آورده بغفلت کارے | پنجروزی که درین مرحله فرصت دارے
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

گرچه خواهی تو که از خویش شوی برخوردار | خویشتن را بعنایاتِ خداوند سپار
هرگز اتکیه بحسنِ عملِ خویش مدار | زاهدا ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست

دیده پرنم و خونین جگر و سینه فگار | همه تن زخمی و از داغ سراپا گلزار
بهرِ شرحِ شکایت نه زبانِ اظهار | دردمندی چو منِ سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجتِ تقریر و بیان اینهمه نیست

رنج بیهوده مکش در پی عزت متلاش | پیشه کن ذلت و بر خویش بزرگی متراش
خواهیست خلق سبک خیز اندو خواهی او باش | از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکینِ جهانِ گذران اینهمه نیست

چونکه آخر همه تن طعمهٔ گرگِ اجلے | چه بنیکی رود از نام و چه در بدعملے
عارفا بر ورقِ دهر بخطِ ازلے | نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولے
پیش رندان رقمِ سود و زیان اینهمه نیست

وله ایضاً

پرشور زچشمش سر بازار خرابات … روشن ز فروغش در و دیوار خرابات
پرسم ز نوای محرم اسرار خرابات … این باده پرورده که خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بی‌خبر افتاد

هرگز نشود نیک بتعلیم کسی بد … از کوشش و از تربیت آدم نشود دد
بر فرض مثل هر دم و هر لحظه بصد کد … گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

سودای محبت بجز از غم ندهد سود … هر که نه بود آنکه بود عاشق و خوشنود
هر چند که تا رفت ز غم عشق نفرسود … حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفی ست کش اکنون بسر افتاد

وله ایضاً

صنم که گشته ام آواره دشت و صحرا را … صنم که می‌نشناسم همی سر از پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا … صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

بشوق آن لب شیرین نموده ام پروا … ز تلخکامی هجران نکرده ام پروا
درین معامله انصاف کن برای خدا … شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

جهان عقل منور ز گفته حافظ | نه عارف متحیر ز گفته حافظ
برآسمان چه عجب گر ز گفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ولہ ایضاً

هر طرف گسترده زاهد دام را | بسته هر سو راه خاص و عام را
من نمی خواهم چنین اسلام را | ساقیا برخیز و درده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

شیخ می گوید ز دوزخ کن حذر | مولوی گوید بهشت از من بخر
ساقیا ما را چه از خلد و سقر | ساغری بر کفم نه تا ز سر

برکشم این دلق ازرق فام را

جنت و فردوس و رضوان جنان | آن همه باشد برای زاهدان
ما و عشق و ساقی و کوی مغان | گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

گر برافتد پرده زان وجه حسن | بت پرستی کی نماید برهمن
ور ز خلوت آید اندر انجمن | سنگردد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

بوئی بکام دل نشنیدم ز عافیت | امروز نیست قطع امیدم ز عافیت
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاده در کف عشقت زمام را
ساقی بیا که غنچهٔ دل لاله بشگفاند | در ده قدح که کس خط انجام را نخواند
اکنون که میتوان بگلستان خود رساند | در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

آب حیات را بطمع خضر ساده | خود را بزیر بار تغافل مکن حدو
هان ای پسر که پیر شوی پند من شنو | در بزم دور یکدو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

عمر عزیز رفت بنا قابلی ز عشق | عهد شباب گذشت به بیحاصلی ز عشق
تا کی بحکم هوش و خرد غافلی ز عشق | ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق

پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

عمریست تا بکوی تو ما را اقامت است | دل را امید نیم نگاهی برحمت است
گیرم اگرچه بنده سراپا ملامت است | ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ایخواجه باز بین به ترحم غلام را

عارف به باده سبحه و سجاده کن گرو | وز جان دل مقلد چنگ و چغانه شو

٢٥٩

یار مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

گوهرِ تاجِ ترا موجبِ زندانِ تو شد — سرخیِ روی ترا سیلیِ اخوانِ تو شد

غم مخور نکبت اگر دست و گریبانِ تو شد — ماهِ کنعانِ منی مسندِ مصر آنِ تو شد

وقت آنست که پدرود کنی زندان را

جان بلب کرده مرا لعلِ تو ای جانِ جهان — باورت گر نشود لب بگشا جان بستان

تا بکی میدهدم ترکِ نگاهت دوران — ایکه برمه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را

کیست آن کز گلِ رخسار به شیدا داری — که نه سرگشتهٔ آن خالِ سویدا داری

ایکه مردم بکمین قصدِ دلِ ما داری — در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری

که بهم برزده طرهٔ مشک افشان را

برزبان آیت قرآن و بدل وردِ علی — ترسم آخر نبود جز گنهت ماحصلی

عارف از گفتهٔ حافظ بتو آرم مثلی — حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ولهُ ایضاً

تا کی بلب فشارم دندانِ مدعا را — سازم نهفته تا چند این دردِ بی دوا را

تا این کیمیای هستی قارون کند گدا را

سوی صلاح و تقوی حکم سفر نداذند	جز جادهٔ ملامت راه مفر نداذند
زاهد بما جهانا دست قدر نداذند	در کوی نیکنامی ما را گذر نداذند

اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

بر مسند تجمل منشین همی مصدر	هشدار تا نباری با تاج و تخت و زیور
یارا اگر نمائی از من اگر که باور	آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

صحرای پر ز وحشت اندر روی استقامت	راه سلامت اصلا مفقود و بی علامت
در ورطه که هر دم برپا بود قیامت	ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

عاصی اگر که ناجی محمود اگر که مردود	موجود نیست چیزی بی انتفاع و بی سود
عارف طریق مستی از خویشتن نه بیهود	حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله ایضاً

باطنم کارگاه خلوت اوست	ظاهرم بارگاه جلوت اوست

٢٦١

سینه گنجینهٔ محبت اوست

وله ایضاً

در دل نشست باطنِ تن تو بتو گرفت	اعضای ظاهری همه را مو بمو گرفت
الحق که شهر بندِ خودی را نکو گرفت	سلطانِ عشق ملک دل و دین فرو گرفت

او حاکم است نیست کسی را ابرا و گرفت

روی ترا بجلوه مه و مهر مشتری	سیمای طلعت شرفِ برج برتری
ای تازه نونهال گلستان بهتری	از سرو پیش قدِ تو زد لاف همسری

آنرا چمن حدیث خیار و کدو گرفت

روشن ز مهر روی تو ماهِ منیر حسن	بی اقتباس نور رخت تا گزیر حسن
ای گل بشکر آنکه تویی باجگیر حسن	ای گل بسلطنت بنشین بر سریر حسن

از حسن طلعتِ تو جهان رنگ و بو گرفت

آمد بهار و از سر نو شد جهان جوان	پر گشت لاله را قدح از خونِ ارغوان
هر سو سبوی خوشه در آویخت از رزان	ساقی بیار باده که خونِ مغان لقان

ساقیِ دور در قدح و در سبو گرفت

هر گوشه سبو و سراسیمه کو بکو	عارف مباد آنکه نشینی ز جستجو

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
ایمان و دین ما گرو روی ساده شد	هوش و خرد بهای می صاف داده شد
سودا بسی بجا و بموقع فتاده شد	نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

عارف خوش آنکه جانب میخانه درشتافت	خرم نشست و ریش بریش پیاله بافت
زاهد تراکه پرتو مهری بدل نتافت	دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت

سرگشته که باده سیرش بکام رفت

و له ایضاً

هوا مسیح نفس گشته در نما کاریست	بهار عاشقی و موسم هواداریست
کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

شمیم گیسوی جانان که قوت جانش بوست	تتار و چین و ختایش بهای یکسر موست
مگر نه مشک بجز خون مرده آهوست	در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست

چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

عمامه بر سر بخت الحنک فگند بخلق	همی بگوشه محراب در کمین که خلق

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ولہ ایضاً

ساز طرب ساز و مهیا و تمام است	صحن چمنم جای و لب حوض مقام است
امروز که کارم همه بر وفق مرام است	گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است

سلطان جهانم بچنین روز غلام است

بیهوده ندانم که بمیخانه درنگ است	بشنو که در آنم چه کیفیت و رنگ است
عالم همه خوش دمبدم از باده و بنگ است	گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

با روشنی طالع و فیروزی کوکب	چشم و دلم از نور جمال است لبالب
از فضل خداوند کریم و کرم رب	گو شمع درین بزم میارید که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

از رشک رخت داغ بدل لاله رخان را	غیرت کلف آورده برخ ماه وشان را
ای آنکه بدم زنده کنی مرده دلان را	در بادهٔ ما عطر میامیز که جان را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

سرشاری عشاق بود از می دیگر	بر گردن میناست درنیجا سر ساغر

که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

ولە ایضاً

هر کسی را درون خلوت دل راه نیست — هر گدائی لایق قرب جوار شاه نیست

حق شناسی کار هر بد طینتی گمراه نیست — زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

آنکه در کوی محبت ره نورد چار سواست — رنج و راحت هر دو یکسان باشدش در راه دوست

خود اگر زشت است گر زیبا و گر بد در نکوست — در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

از حریف حیله گر غافل کجا خواهیم ماند — گرچه با ما مهره ها بر تخته حیلت فشاند

اسپ ما را فیل دولت کی جلو خواهد ستاند — تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

ابلهان در کار شرب شاهد و نقل و کباب — وانکه دانا سینه بریان و جگر خون شراب

صاف گویم بر ملا گو جرم باشد یا ثواب — صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب

کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

گفتمش از سوالی پیشت باید لب ما گر — زشت و زیبا کس نیامد در تو کیش کیی جلو

٢٦٥

عاشقِ دُردی کش اندر بندِ مال و جاه نیست

وله ایضاً

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد — گاه در آئینهٔ ماه تماشا میکرد
من چه گویم بچه پایانم ته و بالا میکرد — سالها دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با مسلمان و مجوسی و نصارا و یهود — دلِ سرگشته ره بوالهوسی پس پیمود
تو ببین بیخبری تا بکجایم فرسود — گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگانِ لبِ دریا میکرد

من سودا زده از فرطِ تعقل مدهوش — بامیدی که مگر وا رهم از خدشهٔ هوش
چشم تر با دلِ پُر درد و زبانِ خاموش — مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بردم دوش
کو بتائیدِ نظر حلِ معما میکرد

بمقامیکه در اندیشه نیارد پیوست — بانیِ وهم و تصور نتوان نقش ببست
در صفِ مغبچگان حلقهٔ عشرت زده است — دیدمش خرم و خندان قدحِ باده پرست
و ندران آئینه صد گونه تماشا میکرد

الف قامت شده حلقه نمودم چو بتا جیم — آستان بوس شدم بعد ادای تعظیم

وله ایضا

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
بمجلسی که نشستیم با تو در آغاز	نشد ز پرده اسرار ما برون آواز
کسی نه بود میان من و تو محرم راز	ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
دگرنه عاشق و معشوق رازدارانند	
ز بهر دیدن روی تو ای مه انور	کشیده صف بر بهت عاشقان خسته جگر
تو ای نگار گر از من نمیکنی باور	بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند	
انجلی الصباح حلی بسته بر مه از پروین	فگنده خوشه سنبل بخرمن نسرین
فشنده بر رخ چون لاله طره مشکین	گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند	
شتاب عمر ببین صرف شادمانی کن	شراب ناب خور و عیش جاودانی کن
برو بکوی خرابات و کامرانی کن	بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند	
اگرچه شهره شهری بزهد چون مه نو	بداس پشت خمت کشت آفتاب درو
نیرزد این همه تقوی و دانش تو بجو	نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

اسیر دام شدم دانه را ندانستم — ز هوش رفتم و میخانه را ندانستم
بجان رسیدم و جانانه را ندانستم — بباختم دل دیوانه را ندانستم

که آدمی بچه هم شیوهٔ پری داند

عزیز مصری دلهای مردمان آن شد — که خود بصورت و سیرت چو ماه کنعان شد
بمحض حسن نشاید حبیب دوران شد — بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

به گفتگوی شهان هر کسی نیابد راه — مگر کسیکه بود در سواد معنی شاه
مباش غره بخود عارفا خداست گواه — ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که سر نکته و لطف سخنوری داند

وله ایضاً

بر آن تا که ترم کام و زبان خواهد بود — دمبدم از میم آلوده دهان خواهد بود
نه همی میکشیم تا دم جان خواهد بود — تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود

منکه چون خم دلم از آتش می در جوشست — علم مستی و کارم همه نوشانوش است
تا کنون غاشیه میکشیم بر دوشست — حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است

عاشقان را به مذاق تو و فا ترک وفا
بجز از ستم و جور و لقفوای جفا

ایکه هرگز نکشیده است دلت جانب ما
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

سوختی دلباختگانش نظری نگشاید
زنگ غم از دل سوختگان نزداید

طالع عارف ما گر ز و چنین بنماید
بخت حافظ اگر از … فرماید

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

وله ایضاً

جهان جور و جفا و ستم نخواهد ماند
زمان رنج و ملال و الم نخواهد ماند

همیشه طفل شکم در شکم نخواهد ماند
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

بدین سرا که نه جان ماند و نه جانانه
بجز شبی نتوان ساختن در و خانه

ز من شنو و همت بند کسی نظر بفانه
فغفتی شمع سرای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

غریب و بیکس و بی یار غمگسار شدم
ضعیف و خسته و بیمار و دلفگار شدم

خراب و دربدر و پوچ و بیوقار شدم
اگرچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

وله ایضاً

چو بهاران بدل ایام خزان خواهد شد ‌‌ ‌ دور دور می و مینا و مغان خواهد شد
شاهد گل ز پس پرده عیان خواهد شد ‌‌ ‌ نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نو بهار آمد و افتاد بگلستان قلقل ‌‌ ‌ کف برآورده زند جوش تا ساق خم مل
برفشاند گره از کاکل مشکین سنبل ‌‌ ‌ این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

تا بکی صید توان بود بدام تزویر ‌‌ ‌ در صف موعظه تا چند توان ماند اسیر
واعظا ای طوطی شیرین سخن خوش تقریر ‌‌ ‌ گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای سراپرده نشینان ریاض صلت ‌‌ ‌ کامگاران گلستان وداد و خلت
هان مبادا که دمی تان گذرد در غفلت ‌‌ ‌ گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

اگرت باز بود بر سخنم گوش شنید ‌‌ ‌ ور ترا معنی این نکته رسد در فهمید
پا نگاری بگلستان رو و در سایه بید ‌‌ ‌ ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ولہ ایضاً

۲۶۱

بجز از میکشی و باده پرستی دیگر	نه هوا خواه بهشتیم و نه بدخواه سقر
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
فرض کردم که شود داغ دلم از جدیش	داغ بر داغ کز داغ بود جانم ریش
حاش لله که کنم فاش جرایم دریش	پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سرخوشانی که خرابات مغان یار شماست	می پرستی هنر و باده کشی کار شماست
غم مدارید که رحمت گل دیار شماست	ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

می بود آنکه شود بوی گلش دق از بو	روح را راحت و مشکوی بدن را بازو
حرمتش راست مگر نافع للناس گو	عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ایکه از مهر تو خورشید تجلی آموخت	جنس و شنگری حسن شکر من اندوخت
عارف از تاب جمال تو سراپا افروخت	حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی بدنامی چند

ولہ ایضا

حجرهٔ تن پاک کن تا قابل مهمان شود
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل جا بجای دیگر میکنند

در تصور گر دل را با اید ساز نشفت
هیچکس تا روت چو ما آنکو گوهر معنی نسفت
شعر دیگر شاعران نزد شما ایمن ارزد ببیت
صبحدم از عرش می آمد ندای عقل گفت
قدسیان گویی که شعر آنقدر از بر میکنند

وله ایضاً

درد پنهان ترا داد رسی می آید
ناله های تو بکار تو بسی می آید
مدداری تو روح القدسی می آید
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

پیش ازین خم صفت از گریه سرشار مجوش
ابرسا بر اثر دیدهٔ خونبار مکوش
دم فرو در کش خاموش شد ایدل مخروش
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

در رباغ تن و در چمن این سرو و تن
ز و نشانی بمیان نیست بجز صوت سخن
ای گل و سنبل وای نرگس و ای سرو سمن
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

وله ایضا

بهار سبزه و صد گونه رنگ استعداد	به نیکبختی و حسن نصیب و طالع شاد
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
زبان شکسته بدرگاهت آدم رحمی	دل شکسته بدرگاهت آدم رحمی
امید بسته بدرگاهت آدم رحمی	فقیر و خسته بدرگاهت آدم رحمی

که جز دلای توام نیست هیچ دستاویز

بشر اگرچه ز تقوی تهیست ای ساقی	تمام تن همه ما و منیست ای ساقی
غرض که نیست ملک آدمی است ای ساقی	فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بیار جام شرابی بخاک آدم ریز

دلا دراز مکن پا ز حد که هر ساعت	مکوش بر اثر شد و مد که هر ساعت
بکبر و ناز میفرا ز قد که هر ساعت	مباش غره به بازوی خود که هر ساعت

هزار شعبده بازد سپهر شرانگیز

هزار واعظ اگر در فصاحت آویزد	هزار رنگ بلاغت بگفتن آویزد
اگر ستیزد و خواهد اگر که نستیزد	غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

دلا اگرچه نئی بامراد خاطر جفت	گلی ز باغ تمنای خاطرت نشکفت

۲۶۳

هست مجلس بران قرار که بود	هست مطرب بدان ترانه هنوز
گرچه روزم شب است و حال تباه	شغل و کارم فغان و ناله و آه
من و از عشق توبه یا اکراه	نازنینا ز عشق توبه بالله

عالمی توبه کرد یا نه هنوز

عارفا از تو تا نشان آمد	از تو معشوقه بر کران آمد
وصل جانان بترک جان آمد	حافظ خسته در میان آمد

سیکندیار از وکرانه هنوز

وله ایضاً

در آمد ناگهان از در مرا دوش	ز صهبای محبت مست و مدهوش
بحیرت مانده من از روی نیکوش	ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

نبود ایمان و دین و دل مرا باد	مرا هم نام و ننگی بود در کار
ولی از من بغارت برد ناچار	نگارستی چابکی شوخی کله دار

حریف مهوشی ترک قباپوش

نه پنداری که در عشقش چنانم	که از مردن رهایی میتوانم

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتاب دل افروز است و طرف جویباری خوش
بسودا منکه با خود روز و شب چون و از چه و چم	ز جمعیت بوحدت سرخوش و مسرور و خرسندم
نه پیوندی که غیر از این چنین آرزومندم	عروس فکر از یور زلف بکر می بندم

بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

پی کسب سعادت گه مسجد گه بتخانه	خرابی تا کجا در جستجوای مرد دیوانه
زعارف می پذیری گر تو این پند حکیمانه	بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش

وله ایضاً

ماه سیمای تو خوش گوهر والای تو خوش	رمز و ایمای تو خوش نرگس شهلای تو خوش
خط خوش و خال خوش و زلف سمن سای تو خوش	این همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همه سرگرم خیالت چه وضیع و چه شریف	غم سودای ترا شاه و گدا جمله حریف
ایکه محبوب لطیفی تو و معشوق ظریف	همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

منکه مستغنیم از نافه چین مشک تتار	بی نیازم ز تماشای گل و باغ و بهار

ایکه در دلبری و دلداری
بیا که طرفه نظر و دلبری و عیاری
خنده ات کرد صبح و بهاران که بهار
پیش چشم تو زیبا رخ زیبای تو خوش
میکند وقت مرا از رخ و زلف تو گذر است
طرفی و غنچه عمر ما و جان و دل است
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۲۸۵

وله ایضاً

ترا که کام و آگشته گردش افلاک
بیست بکام مراد است جا بسایه تاک
کیاتی بتو کام بشرط اسیدرا ک
اگر شراب بخوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

طفیل جان خودای سرو ناز پرورمن ... که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

بسوی مضطبه عارف سبک عنان رفتی ... سعید و مقبل و فیروز و کامران رفتی

برون ز قید خودی راست در جهان رفتی ... براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضاً

عالمی را بنظر زیر و زبر مے بینم ... موج خیزان هر طرفی سیل خطر مے بینم

عهد طوفانی نوح است مگر مے بینم ... اینچه شوریست که در دور قمر مے بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم

روستازاده بصد گونه بغم خورسند است ... آنکه شهزاده گدا پیشه و حاجتمند است

تو ببین کجروشیهای فلک تا چند است ... ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر مے بینم

دُر و خر مهره که دیده است بقیمت یکسان ... زاغ و طوطی که شنیده است برتبت همشان

آه آه از ستم سفله نوازی جهان ... اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر مے بینم

همه از مرد و زن و پیر و جوان خاص و عوام ... چه گدا و چه شهنشاه چه آغا چه غلام

۲۷۶

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و باره کنم
اگرچه سرزنشی کرد مدعی به نهفت	گرا دماغ کند با رقیب گفت و شنفت
سحر بطرف چمن بلبلی چه خوش میگفت	ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت

حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

اگرچه در نظرت منعمان مسکین	خراب و چشمه و زار و نزار و خار و حزین
مبین بصورت حالم ضعیف و زار چنین	گدای میکده ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

گناهکارم و در معصیت بلا تشبیه	بفتوی فقها جمله واجب التنبیه
بهر جهت چو منم زشت و روسیاه و کریه	نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

اگر فقیه و اگر مفتی و اگر حافظ	و گر محدث و گر زاهد و اگر واعظ
ز مکر هر همه با عار فاحشا حافظ	ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله ایضا

منکه در راه بتان دین و دل از کف دادم	در سر و کار محبت همه تن بر بادم

٢٧٧

که چهار دل بجگر گوشهٔ سردم دادم	

ولہ ایضاً

از مکر زاهدان جهان اجتناب کن	ترک امید بیم ثواب و عقاب کن
مطرب نوای بربط و چنگ و رباب کن	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	
دنیا مثال بحر و ما همچون حباب	چون دم هزار موجه دنیا دما بر آب
دور شباب میگذرد ساقیا شتاب	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را بجام بادهٔ گلگون خراب کن	
دانی که می بهاچه اثر زاهدا کند	دفع غرور و نخوت و کبر و ریا کند
خواهی اگر بحق تو روحم دعا کند	روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن	
ساقی در تا نچشانید دُرد و دَرد	کس را بکام دل قدح از صاف پر نکرد
برخیز ای ندیم که بر سقف لاجورد	خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن	
مسکن مساز بیهوده درین دو در سرا	از یکدرش در آمدی و زدیگر درش برآ

۲۷۸

گر نور مهر حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
جای اقامت حرم کبریا شود	مفروش زیر پای تو عرش علا شود
جسم تو صاف آینه حق نما شود	از پای تا سرت همه نور خدا شود

در شاهراه عشق چو بی پا و سر شوی

تا سر تصدق دل نه نهی در ره فنا	هرگز گمان مکن که شوی واصل بقا
عشق و خودی خیال محال است عارفا	اگر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل نظر شوی

وله ایضاً

نه جمشیدم نه کیکاوس و نی کی	نه مفتون خراسانم نه از ری
بمستی هر دم و هر لحظه هی هی	لبش می بوسم و در میکشم می

به آب زندگانی برده ام پی

به بحر بیکران عشق چون خس	برد موج غمم از پیش و از پس
خداوندا بفریاد دلم رس	نه راز شش میتوانم گفت باکس

نه کس را می توانم دید با وی

درین فانی سرای حیرت آباد	که بر بیداد و جورش رفته بنیاد

بهر حل عقد هر مشکل مکرر شارشار	لا فتا الا علی لا سیف الا ذوالفقار

این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن

سطح گیتی سفرهٔ گسترده عام علیست	مهر و مه دو گردهٔ بر خوان انعام علیست
یعنی وابرو و چشم عین و یا لام علیست	سرخی روی موالی سکه نام علیست

بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

در عمل گر یک جهان را زیر و بالا افگنی	حب حیدر چون نداری عبث جان میکنی
ایکه میگفتش محمد من تو هستم تو منی	هیولای آن ولی دم از ولایت میزنی

لاف میدانی که آخر از کجا باید زدن

رفعتت خواهی اگر بر نه فلک گردد پدید	شش جهت با چار سو از فیض عامت مستفید
یک سخن بشنو ز من دل از سه میباید برید	در دو عالم چارده معصوم را باید گزید

پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن

آنچه جنس دین و دنیا بود ما بگذاشتیم	سینه را از حب آل مصطفی انباشتیم
نقد مهر مرتضی با جان و دل برداشتیم	ما لوای از ولای حیدری افراشتیم

طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

با گروه خارجی عمری عبادت کن ولی	چون نداری مهر مولا غافل و مستاصلی

٢٨١

ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندے
با چهره و خال و خط و قامت | رشک همه حوریان جنت
هرچند نمی شود اجابت | یارب چه بدی اگر برحمت

بارے سوی ما نظر فگندے

ای ماه منور فروزان | وی مهر منیر تیره روزان
چشم بد خلق بر تو دوزان | یا چهره بپوش یا بسوزان

بر روی تو آتشت سپندے

در هجرت اگرچه ناتوانم | چندان نه بود غمے ازانم
این درد کشد برایگانم | گریم بامید و شمنانم

بر گریه زنند ریش خندے

بودی که دلاور آمدی دوست | با کزلک و خنجر آمدی دوست
هرچند ستمگر آمدی دوست | ای کاش ز در در آمدی دوست

تا دیده دشمنان بکندے

چشمک مزنم به تیغ ابرو | تو عیده مده بزور بازو
مو حلقه مکن متاب گیسو | دیوانه عشقت ای پریرو

بیوجه دلم بتاب و تب نیست | بیهوده دوام آه و نیم شب نیست
شوریده سرم بی سبب نیست | سودازدگی ز من عجب نیست

دل بسته تار گیسوانم

شبهای فراقت ای جفاجو | وردم همه یارب است و یا هو
چون روز وصال آردم رو | ترک نگهت به تیغ ابرو

هر لحظه کشد به امتحانم

در دهر به هیچ ملت و کیش | جایز نه بود جفا بدرویش
ای سنگدل از خدا بیندیش | دورم منما ازین در خویش

انکار سگی بر آستانم

عارف بود آنکه باز بینم | رو داده وصال نازنینم
باشد که گل مراد چینم | با دوست به کام دل نشینم

شرمنده شود دشمنانم

ایضاً مخمس غزل خواجه علیه الرحمة والغفران

در گلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت | صد بهار تازه و چنار سرو و بیوار داشت
هر طرف جاری هزاران چشمه گوهر بار داشت | بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

بو بود در کوی جانان عاشقان از بهشت
تمجدم عارفی دیدم که در کوی گشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت

ولہ

سجدهٔ مدرسه را داد ریائی بینم
زاهدان را همه در مکر و دغائی بینم

این چه حالیست که من واعجبائی بینم
در خرابات مغان نور خدائی بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجائی بینم

گرد بام و در و ایوان و سرائش در جوش
خلقی از ولوله عرض تمنا بخروش

یک نظر دوخته بر چشم و یکی در ابروش
کیست دردی کش این میکده یارب که بروش

قبلهٔ حاجت و محراب دعائی بینم

جادهٔ کعبه بپیما ره میقات بپو
لامکان را بتجاهل ز مکان باز مجو

سر خود گیر و برو لاف مزن هرزه مگو
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدائی بینم

پای تا سر همه تن محو تمنای وصال
گرچه ایصال بوصل تو بود امر محال

دلربا یا نه بصد رنگ و هزاران تمثال
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که درین پرده چهائی بینم

۲۸۳

چند مرید شیخ مکار	خود را پی این و آن میازار
سررشته جان بجام بگذار	کاین رشته ازو نظام دارد
قطع نظر از بهشت و طوبی	هرچند که هست ترک اولی
بی حجت و بی دلیل دعوی	ما و می و زاهدان و تقوی

تا یار سر کدام دارد

چون بی می الفت توان زیست	بی نشئه عشق عارضت کیست
از هرچه اگر که هست و گر نیست	بیرون ز لب تو ساقیا چیست

در دور کسی که کام دارد

آن حالت دلکشای مستی	وان شورش فتنه زای مستی
آفت و خیز و ادای مستی	نرگس همه شیوه های مستی

از چشم خوشش تو وام دارد

عمریست که سوی بود دلم را	بگذشت بجستجو دلم را
در عالم گفتگو دلم را	ذکر رخ و زلف او دلم را

وردیست که صبح و شام دارد

ترک نگهت بلای دوران	خال سیه آفت دل و جان

کافر مبینا داین غم که دیده	از قامتت سرو از عارضت ماه
تا چند گریم در اشتیاقت	در اشتیاق طاق و رواقت
درد و غم عشق و عهد وثاقت	جانا چه گویم شرح فراقت

چشمی و صد نم اشکی و صد آه

تحمل طلب را چون بر نباشد	هیچ از تحمل بهتر نباشد
چون چاره ای دل دیگر نباشد	از صبر در عشق خوشتر نباشد

صبر از خدا جو عمر از خدا خواه

ای دل بکویش خوش بود وقتم	با خلق و خویش خوش بود وقتم
هر دم بهویش خوش بود وقتم	وقتی بر ویش خوش بود وقتم

از وصل جانان صد لوحش الله

عارف همانا ز ارشاد حافظ	صاحب سخن شد ز امداد حافظ
ای درس عشقت اوراد حافظ	ذوق لبت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

خمسه غزل صائب علیه الرحمة

زاهد خلوت نشین پابند کردار خود است	واعظ شیرین سخن سرگرم گفتار خود است

[illegible]

تا به سر حد قدم یکسره از ملک حدوث / صاف شد بر تخته چو آنچه سلیمان رفتم

با وجود حسن الحق چه خوش از همت عشق / جان فدا کردم و اندر بر جانان رفتم

همه ره با قدم همت جانا ورد و دست / الله الله که چه شادان و چه شایان رفتم

شکر لله که به صد رنگ و به صد بو چون گل / آمدم غنچه در این گلشن و خندان رفتم

خشک از دور رخ حسن سبک از بار بدن / چشم بد دور که در روضه رضوان رفتم

چه چم از گلشن توفیق چه گل های نشاط / همه سر برزده گلبیز و گل افشان رفتم

جشن این دار سپنجی بشمارید ای نے / کز این غمکده من با دل شادان رفتم

گوسفندی که حقیر است بکشتن نبرند / بودمی لایق قربان و بقربان رفتم

دست در گردن مینا و صراحی بر کف / مژده یاران که سوی میکده رقصان رفتم

تشنه رحمت حق خنده زنان همچو مسیح / تا بسرچشمه خورشید درخشان رفتم

جلوه گر در حرم سر عفاف ملکوت / به وجد و ذوق و به صد شوق شتابان رفتم

مست صهبای حقیقت ز زمین تا به سما / خورم و سرخوش و سرشار و غزلخوان رفتم

چیست از راه نظر سر زد و بر دامن عرش / چون گهر اشک بیک جنبش مژگان رفتم

آمدم گرچه بنادانی و نابینایی / بارک الله که حسد این خداداد رفتم

نه سرم بود و نه سامان چو رسیدم بوجود / منکه در کوی عدم با سر و سامان رفتم

[illegible]

۲۸۶

از سر صدق و کمال از پی ادراک وجوب / سوی واجب بدر از عالم امکان رفتم

بر سر طور ره فاگرم نوای از نی / کام زن بر صفت موسی عمران رفتم

بی تکلف بشدم از سلسله عام خلاص / لله الحمد که در حلقه خاصان رفتم

بود در محبس تن روح گرفتار و اسیر / رخنه افگنده بدر جسته ز زندان رفتم

خوب باگشتم بدر از دایره قید و قیود / فارغ از نیک و بد گردش دوران رفتم

بنده تشنه لبی اندر طلب آب بقا / خضر سان بر لب سرچشمه حیوان رفتم

چند در پرده توان کرد سخن گویم فاش / تا بدانی که کجا از ره احسان رفتم

کامران برحسب خواهش و بر وفق مراد / بطواف حرم شاه خراسان رفتم

حرم محترمی کش بشرافت هر سنگ / سجده گاه ملک و حور و غلمان رفتم

حرمی کش ز قنادیل یکی مه یک مهر / همچنین مشتری و زهره و کیوان رفتم

بارگاهی که ز سر تعظیم بود / آستان حرمش قبله شاهان رفتم

یکی از زمره جاروب کشانش جبریل / آنکه من در حرم حضرت ذیشان رفتم

در حریم حرم آنکه بذلت مالند / جبهه بر خاک درش قیصر و خاقان رفتم

حبذا طالع میمون و خوشا بخت بلند / که همانا به در شاه غریبان رفتم

شکر گویان بحرم حرمی کش باشد / برتر از عرش علا پایه ایوان رفتم

۲۸۶

آخر بگور میکشد کار زندگی | ای خواجه اطلس و قصب و پرنیان مخواه

از زال روزگار بکارت مکن طمع | این نابکار را بزنی ای فلان مخواه

نخل حیات را زده از پا درآورند | بر شاخسار نخل چنین آشیان مخواه

جایی که موج حادثه بنیاد ما برد | شور طرب مجوی و دل شادمان مخواه

هرگز کسی به منزل ناکس نمیرود | درد و رنا کسی کسی از ناکسان مخواه

این خاکدان و هرچه درو هست خاکدان | حاصل بغیر خاک ازین خاکدان مخواه

با همرهان تن سفر عشق گمرهی است | منزل مپوی و رهبری از گمرهان مخواه

دندان بدرد عشق همانا بلب فشر | یعنی دوای درد ز دونهمتان مخواه

با هرکه وارسی همه در خویشتن گم اند | راه نجات رفته ز گمگشتگان مخواه

رغبت بهرچه میشود از آن همان گریز | هرچیز دل بآن کشد آن همان مخواه

در بحر قلزمی که همه بیکران بود | لنگر بکش مراد بجو بادبان مخواه

در چار موجه کشتی تن در فتاده است | تسلیم کن بمرگ خلاصی جان مخواه

بی نام را بنام چه پرسی ز نامیان | از بانشان نشانی آن بی نشان مخواه

طوطی اگر هزار کند کسب ناطقه | ادراک مسلک اهل زبان باز بان مخواه

خرمهره را چه نسبت با در و گوهر است | رو رو چنان چنین و چنین را چنان مخواه

مگزین زجان و دل تو گدای بدرگهش … آنجا بمیر و سلطنت دو جهان مخواه

عارف همی تمامی تو لعنت بدشمنانش

در حق دوستانش بغیر از امان مخواه

ولہ

شکر لله ره بسوی سرچشمهٔ جان یافتم … در سواد هند آخر آب حیوان یافتم

تا نه پنداری که دادم جان شیرین رایگان … جان بجانان دادم و جانی زجانان یافتم

چونکه اندر خود ببردم سر فرو از روی پاس … یار را در پردهٔ چاک گریبان یافتم

خاکساری پیشه کردم تاجداری شد مرا … مور گشتم تخت و ایوان سلیمان یافتم

بردم از تاریکی تن ره بسوی نور جان … ای سکندر آب حیوان را من اینسان یافتم

آنکه عمری در پیش کردم بهائی جستجو … هر دمش با خویشتن دست و گریبان یافتم

با که این کس توان گفت این عجایب ماجرا … در سواد آباد کفر انوار ایمان یافتم

غرقه گشتم گرچه اندر قلزم بحر صفا … چون صدف آخر چه گوهرهای غلطان یافتم

طرفه این باشد که من یک کودک نادان وش … گنجهای بی کران در گنج اینسان یافتم

چشم عبرت باز کن این طرفه تر از طرفه بین … در میان دیده اش ز دیده پنهان یافتم

در صف امیدواری چونکه گشتم نا امید … شاهد امید را در کوی حرمان یافتم

نی ز دردم دردی و نی از غمم دیگر غمی | آنکه در غم شادی و در درد درمان یافتم
بندهٔ عشقم که با یکجرعه ام ازخود ربود | در حیات زندگی من جا برضوان یافتم
باکمال شوق مندی دوش از راه نیاز | ره ببزمش آستان شاه مردان یافتم
بارگاه دیدم اعلی برد آن بارگاه | حضرت جبریل را استاده دربان یافتم
هی بخاک آستانش جبهه در بودم بصدق | هی بمعنی کان لعل و کان مرجان یافتم
سر فراکردم همی بالای سر کردم نگاه | طاق ایوانی بلند از حد امکان یافتم
مرحبا نام خدا آن بارگاه و قبه را | کوه نوری گو بپا در شب فراوان یافتم
الله الله چونکه افگندم نظر از هر طرف | خیل خیل حور و خیلا خیل غلمان یافتم
در فضای کفشکن هر که کافتادم نظر | طور سینائی در و موسی عمران یافتم
بانگ فاخاع در شنیدم برگزیدم پا ز سر | دیگر آنجا خویشتن را محو و حیران یافتم
بادشاها خسروا عاجز نوازا حضرتا | ایکه بهر خلق نامت را نگهبان یافتم
در کلام خیل نحوی تا بود لو حرف شرط | لام را حرف جزا تا در پی آن یافتم
دشمنانت را همی در رنج و عسرت زندگی | دوستانت را تمام عمر شادان یافتم
در صف توفیق سرکار شما را بنده هم | یافتم تا خویشتن را از غلامان یافتم
چشم آن دارم مرا از دل کشای عقده | ایکه دستت را همانا دست یزدان یافتم

۲۵۰

سخنی وصف حال خود می گفت
در انصاف را چه خوش می سفت

منکر کردم تا لبش شیرینی
جان شیرین دهم به مسکینی

دهن آلوده در عسل دارم
با فرو مانده در وحل دارم

نخورد کس عسل ازین دکان
تا به تلخی کز وفا زد جان

عارفا شهد اگر چه شیرین است
حاصلش در مواصلت این است

شهد دنیا و طالبش مگس است
نکند میل وی کسی که کس است

رباعی مستزاد

یک شیشه شراب ارغوانی باشد
گلرنگ و لطیف

ساقی صنمی تازه جوانی باشد
پرکار و حریف

گل باشد و سبزه باشد و نقل و کباب
تنبور و رباب

عارف سرگرم کامرانی باشد
در ماه شریف

تاریخ تولد فرزند ارجمند ملازمان عالیجاه رفیع پایگاه نواب احمد علی خان صاحب
دام اقباله

بست و ششم مه شعبان
در زمانی که سید سید محمد

قطعه

اگر کرده بوسه شیرین	ز لبانت امید وار مرا
نه بود کاین بهانه باشد	بهر کشتن بانتظار مرا

قطعه تاریخ مخمس بر هفت بند کاشی تصنیف فیض صاحب دام اقباله

سید عالی نسب احمد حسین	خان ذیشان صاحب خلق کریم
در تخلص سالک و عارف نهاد	با دل و فیاض و قدسی و کلیم
کرد تخمیس تمام هفت بند	با مذاق صائب و طبع سلیم
دوستان را از کرم خوانی نهاد	پر ز نعمت های الوان نعیم

سال تاریخش بگوشم عارفا
هاتفی گفت الله اکبر عظیم

چوبی فقرای هند در دست می گیرند که در اصطلاح او سوٹه نام دارد فقیر راهم یکی
که در شاه آباد دیدزدی رفت این قطعه بچواهل آنجا گفته شد

مردان شه آباد که در نامردی	زدها همه تن قحبه نان شر سیدند
از روی هوس سوٹه شش شاخ مرا	از بهر زنان خویشتن دزدیدند

مستزاد رباعی مدحیه مشهور

آنچنان بود مست باده عشق / که ندانسته ام سر از دستار

بوده ام گرچه رند بی سر و پا / لیک سوگند حضرت داوار

بود مستی ز شهریاری ننگ / بوده مستی ز تاجداری عار

نه همین بلکه پایم از شادی / بجز اگر رسیده در رفتار

منم آن پاکباز عالم نور / که همی میکنم بصدق اقرار

سر بسر ملک هر دو عالم را / بیکی جو نیاورم بشمار

ای خوشا عشق و عالم مستی / ای خوشا درد و گریه سرشار

ای خوشا جور و خاصه جور حبیب / ای خوشا رنج و رنج فرقت یار

ای خوشا سوز و سوز آتش عشق / ای خوشا آه و آه آتشبار

ای خوشا بی نوائی و افلاس / ای خوشا ژنده پوشی و ادبار

ای خوشا کنج فقر و بی خبری / نه غم دزد و نه غم طرار

منم آن لاابالی قلاش / که اگر دولت آیدم بکنار

بنمایم ز دی چنان پرهیز / که کند زاهد از شراب انکار

هر کرا هست بینشی داند کو / که جهان است غفلت و پندار

زال دنیاست بکر شوهر کش / زینهار ای برادران زنهار

۲۹۳

گفتمش ای جان شیرین کاشکی / در خدمت جان شیرین دادمی

راست گوئی آنچه می گوئی بگو / نی تو خود هر زخم ما را مرهمی

خود تو هستی مر مرا گنج روان / خود تو ما را بهتر از صد عالمی

خود تو می باشی مرا در جسم جان / خود تو هم جانی و هم جانانمی

لیک اکنون عید نوروز است در / عید فطر و عید قربانی همی

پس کجا عید و کدامین شادی / کاین همه بر بنده افسون میدمی

گفت ای ابله مگر باشد به دهر / هیچ عیدی به ز عیش هاشمی

جشن دامادی آل فاطمه / کم نباشد هرگز از عید ای عمی

شادی میر احمد بن بوالحسن / کی کند از جشن جمشیدی کمی

وانگهی جشنی که هم باشد درو / نای و نوش و نغمهٔ زیر و بمی

هر طرف جوشش خلایق فوج فوج / هر طرف گسترده خوان حاتمی

قصه کوته عارف جستم ز جا / با کمال انفعال و ملزمی

گفتم اول بایدم تاریخ گفت / کاین چنین ناید بجا از آدمی

تا گهانم هاتفی گفتا بگوش / دائمی با ز انشاط و خرمی

تاریخ وفات جناب ملا یزدی علیه الرحمة

ایضاً

دنیا چو سرا است که در و آمد رفت

هر شاه و گدا هم که در و آمد رفت

۲۹۴

ایضاً

ایضاً

کس زانه بود رهای از دست اجل		گیرم که مسیحا شده باید مرد
	ایضاً	
چون اوحدی از وحید گردی میری		عطار صفت فرید گردی میری
در کسب کمال خرض کردم ای شیخ		گرتا نه بایزید گردی میری
	ایضاً	
عارف نشود در پی تحصیل کمال		زیرا که مآل هر کمال است زوال
روشن تر ازین ترا چه تمثیل آرم		هر ماه هلال بدر و بدر است هلال
	ایضاً	
از خلق زمانه عارف ای جان عزیز		تنها شو و از هر که بجز تست گریز
بی وجه نبود این که رسول مقبول		از سایه خویش هم نمودی پرهیز
	ایضاً	
خواهی که شوی ز وصل جانان معمور		مهجور شو ای طالب وصلت مهجور
خود صورت مهر می نماید پیدا		آنگاه که مه ز مهر گردد دور
	ایضاً	
با عشق عطای حیات سرمد دارم		در مهر نبی حراست از بد دارم

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

۲۹۶

ایضا	
مفلس به هنر اگر که مانی باشد	در فضل فضیلت جهانی باشد
خار است بچشم خلق ای یار عزیز	هر چند که خود یوسف ثانی باشد
ایضا	
گلزار اگر صد گل تر میدارد	بالفرض که لاله تا کمر میدارد
آن گل که دماغ جان معطر سازد	رنگ دگر و بوی دگر میدارد
ایضا	
آن قوم که واعظان با توقیرند	خوش لهجه و خوش بیان و خوش تقریرند
از سر تا پا روی و ریااند همه	وز پا تا سر تمام تن تزویرند
ایضا	
آن جمع که زاهد عبادت کیشند	در عالم ظاهر همه خیراندیشند
زنهار به پرهیز از اوها که همه	گرگان نهفته در لباس میشند
ایضا	
دردا که زمانه جای بی آرامی است	سر منزل نامرادی و ناکامی است
دامیش نهفته زیر هر یک دانه	هر صید که افتاده در پی ناکامی است

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان عارف از نتایج افکار گهربار جناب حکیم الاسدی الصفوی الموسوی المخاطب به معظم الدوله المعروف آغا صاحب

ز فیض درگا پرشاد راجه طبع چون گشته — کلام او که کان کله حقا بیان الحق
نمودی از لسان الغیب حافظ بسکه دانش کم — لکان نفسه فی نفسه فی الشان شان الحق
اسد تاریخ طبعش از زبان کلک این سر زد — کلام افصح عارف علی شاه لسان الحق

۱۳۱۶ھ

قطعهٔ تاریخ جناب منشی هنومنت رای صاحب محقق لکهنوی خلف منشی جیسکه رای صاحب آنجهانی قرابت سلطانی متخلص به مقبول

از حروف معجمه

ز فیض عام راجه درگا پرشاد — که در ارباب دانش انتخاب است
خوشا دیوان عارف طبع گردید — که مرغوب دل هر شیخ و شاب است
محقق گفت تاریخش ز منقوطا که — عدیم المثل بهتر لاجواب است

۱۳۱۶ھ

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ فکر جناب منشی سیکولال صاحب عشرت لکهنوی

مهاراجه درگا پرشاد صاحب — به چرخ سخن هست مهر درخشان
محبت شعار و مروت نشانه — کرم گستر خلق فیاض دوران
چو شاد آن شد از سیر دیوان عارف — پی طبع فرمود ارشاد فرمان

بسالش ندا کرد هاتف ز عشرت
زهی نظم عارف — به بهجت بهستان

سمبت ۱۹۵۶

اعلان

المشتہر
دیوان شیام سندر لال
منیجر مطبع